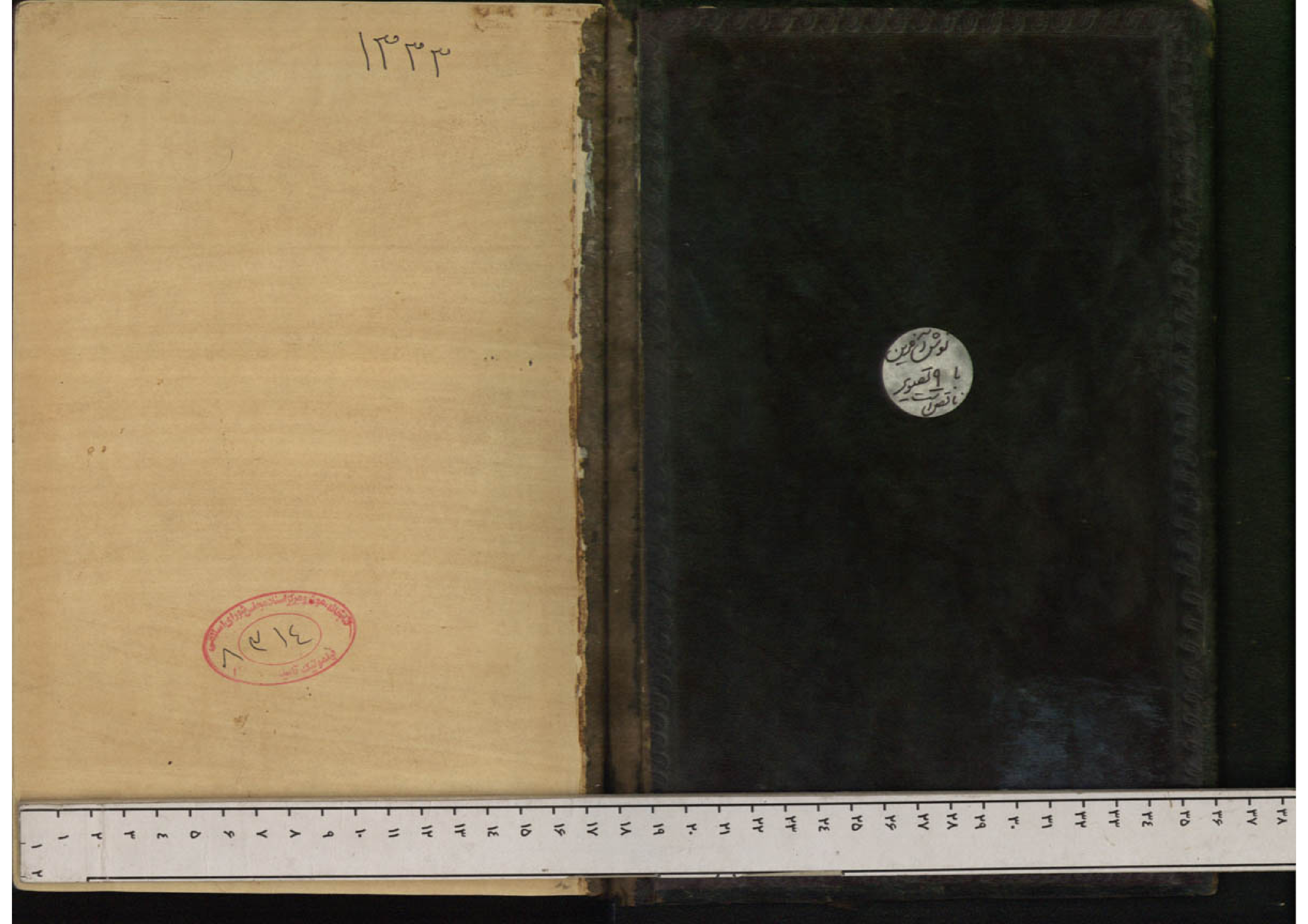
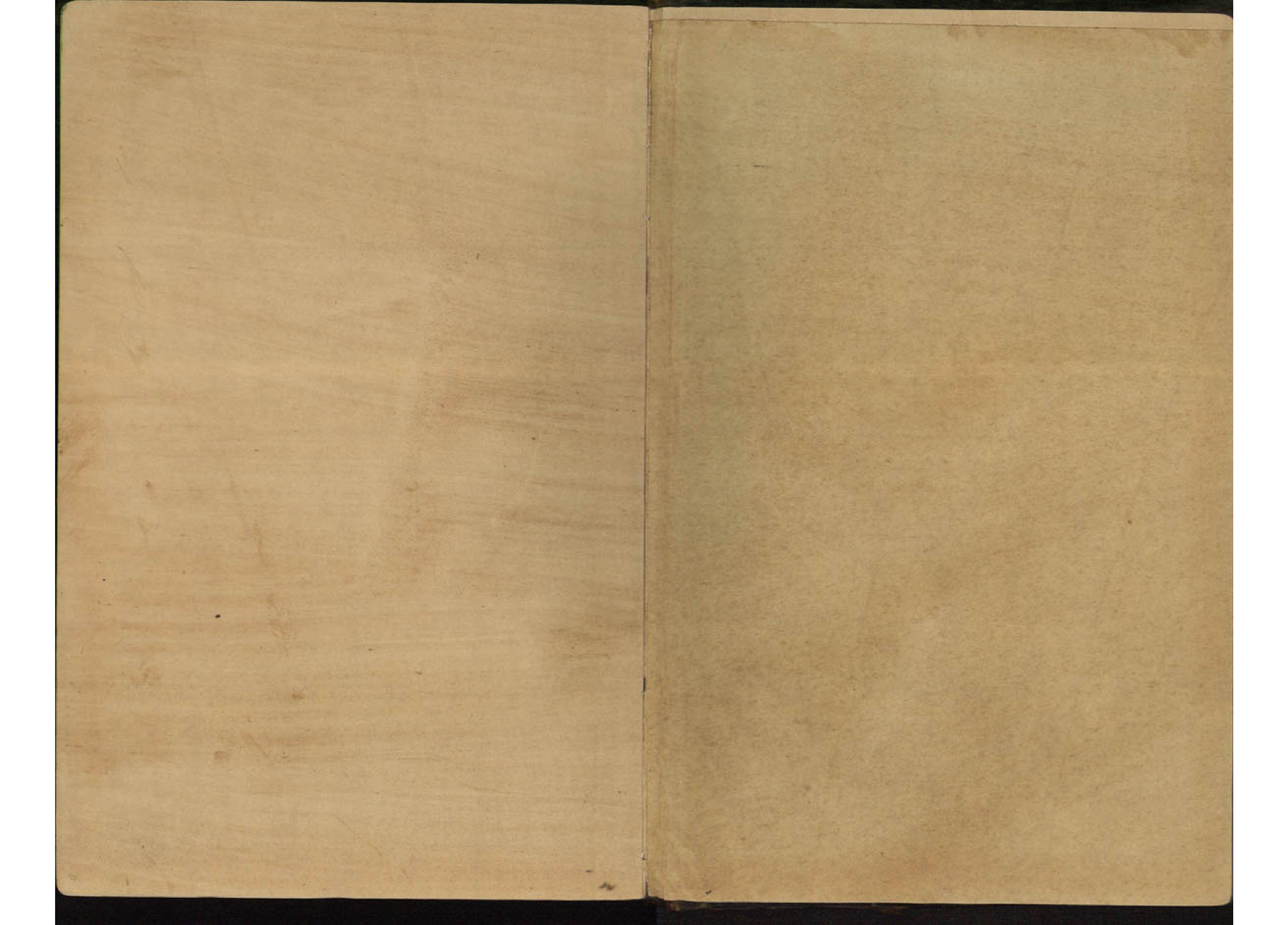
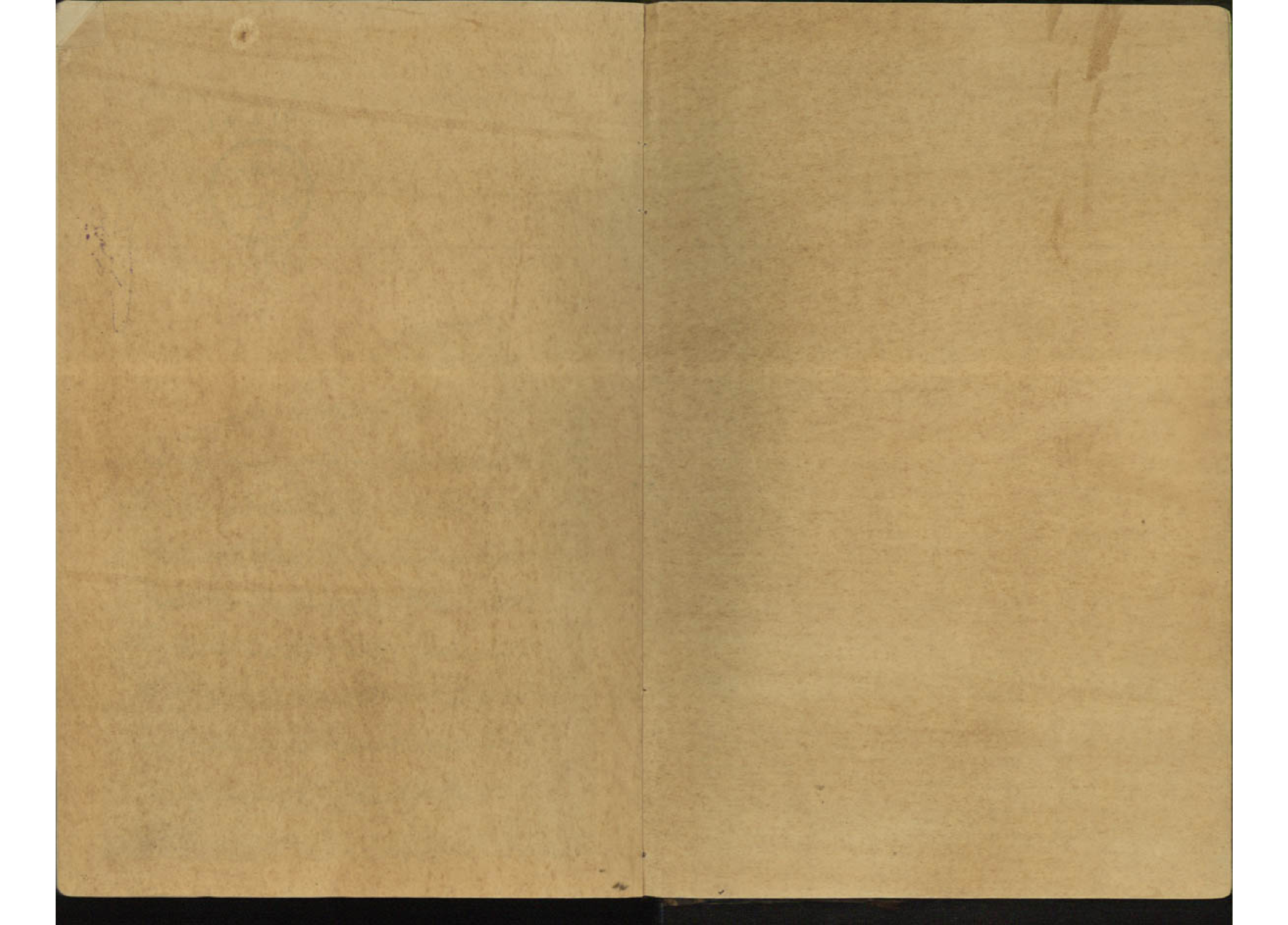


۱۳۳۳
نوش آفرین
با ۹ تصویر
ناقص است

۱۳۳۳

نوش آفرین
با ۹ تصویر
ناقص است





...ی از جا جسته و سر شاهزاده را خواب...

چشم خود گشوده آغاز نوحه و زاری نموده همچنانکه دیگر بزرگان او را دلداری می‌...

و عرض کردند که ای شاهزاده اینقدر بیتابی مکن زیرا که چشم ملک پدر به تو بازگشت هرگاه این خبر به پادشاه رسانید

و حوا... سرانجام چه خواهد ساخت و ترا هم نزد آن خواهد فرستاد شاهزاده دانست که در اینجا نیکو نمود خود داری نمود

و رخوت... ملوکانه و دیگر پاره‌ای اجناس چشم‌روشنی برده تا بر حاله ... گرفته واو را از حرص ... باشد

قاصد ... خود با امنای دولت گفتگو ... از درمیان ... نزدیک رسید برخواسته متوجه حرم گردید

خوشحال خوابی خوش نمود ... شمع ... گذشت و آن چه تصویر ... گرفته

روی خود را بر پای آن صورت می‌مالید ... تا صبح بیدار بود هیچ طلوع نمود

... ملک ... باز ... صورت ... همچو کوه ... خوش ... شب ...

تاب عالمتاب عالم را بنور طلعت خود منور و مزین گردانید و جهان روشن گردید شاهزاده از خلوت

در بسته داخل حرم گردید

هر جانب نگاه رفت دید که تا بت تاریک شب بر رو بسته و در گوشه خانه

هم خود آمد رفت و داخل شد و در را بست و دید گوش نهاد و آواز زاری شاهزاده بلند شنید که بنوعی مرغان بیجان

و ماهیان در آب کباب می شدند خانجهان چشم بر روزنه نهاده ملاحظه کرد و دید که شاهزاده آن چهره تصویر مثال

برابر خود گذاشته و بزبان حال و دل پر ملال بر آن ماه شیرین مقال ادای فرموده می فرمود

ای غنچه گلزار صفا جای تو خالیست ای جان تو و جای تو ای جای تو خالیست و سیلاب اشک جگر مروارید غلطان

بر چهره از غایت بیرحمی و خاک غم بر فرق نموده چشم بر سر و روی خود میزد خانجهان را دیگر تاب نمانده

و طاقت بطاقت رسیده پا بی محابا در را گشود و باندرون در آمده بر روی پای ادب حسب نمود دعا و ثنای

شاهزاده بجای آورده پیش رفت و خود را در قدم شاهزاده انداخته و گفت ای جان جهان و ای مونس دل محزون

چه شد که بر کنار عاشق کباب بیرون ستاره بروی چه راه آفتاب بیرون هزار دیده بسی گریه کردی تو ای انکه جهان بی تو

بو

بعد از آن گفت حال رسانیده خود را در پیش این غلام بگو و اندیشه مدار که تا رمق در تن دارم کوشش و تا زنده باشم

قرار و آرام نخواهم گرفت و کمر نگشایم و از پا ننشینم تا مطلب تو حاصل نکنم شاهزاده گفت ای دستور اعظم این سالار

دلا تا از تکلم مهربانی کرده باشی مرحبا بر این رفوی زنگ شبه دوش بشنیدم آن آفتاب لقا را که مطلع جهنم و جان شیرین

خود را بهم خانجهان گفت اینقدر غم مخور و اندیشه مدار که رخصت شکار گرفته و همه اسباب سفر مهیا

نمایانه از شکارگاه بهتر جهت کنار دریا میشویم و با عادلشاه با خبر شده با در گذشته روانه ولایت دمشق خواهیم شد

و مراد تو حاصل است انشاء الله تعالی و از آنجا بر سر پادشاه می رسیم و از دمشق مطلع میسازیم شاهزاده

از این تدبیر بسیار خوش آمده بر خانجهان آفرین نموده روز دیگر شاهزاده بدیدن پادشاه رفته اذن حاصل نموده با اسباب

او بیرون رخصت گفت ای خانجهان در پیش از اینکه حرص شکار کردی ... تاب دیدن جمال شاهزاده ندارم

خانجهان قبول نموده گشت بر دید نهاده تهیه ... خوش گرفته و از آن ... و کوچ خیمه و سراپرده مرکب و غلام آنچه

مایحتاج بود مهیا نموده بخدمت شاهزاده آمده گفت بدانچه امر فرموده بودید سرانجام شده و بهر چه ... فرمایید

کنم شاهزاده بروی آفرین کرد خواست که از حضور عادلشاه بیرون رود عادلشاه گفت ای جان فرزند رو که

مرا طاقت مفارقت تو نیست شده پیشتر کم رسم و قرار ندارم شاهزاده سر را پیش انداخته داشت از دیدن

جاری ساخته در جواب پدر گفت انشاء الله تعالی بیرون آمده با اتفاق غلامان و قورا انداز آن روانه شکارگاه

گردید عادلشاه از حرم بیرون آمده در بارگاه با خواصان خود قرار گرفت اما از مفارقت شاهزاده بسیار

تمکین بود عادلشاه خانجهان وزیر اعظم خود را طلبیده گفت ای دستور اعظم دلم گواهی نمیدهد که شاهزاده تنها بشکارگاه

بدرستم البته در ساعت سوار شود و از عقب شاهزاده برود و هر جا که نیز رسیدم با او همراه باشیم و اندو جدّ شو تا مراجعت کنی

خانجهان با فوج رخصت به چه حیلت ساخته بود از عقب شاهزاده رفته خود را با شاهزاده رسانید چون این سخن از عادلشاه شنید

بسیار خوشحال گشته در ساعت از بارگاه بیرون آمده و آنچه در کار داشت تدارک دیده از عقب شاهزاده تعجیل کنان شتافت

مرکب میراند شب هنگام خود را بخیمه شاهزاده رسانیده و احوال گذشته را بیان نمود شاهزاده بسیار خرم گردید و خانجهان وزیر

عرض کرد که بعد از این قوم دیگر توقف در این جانب صورت ندارد باید در همین شب روانه شویم و بنا بر این

بیجاپور برسانیم شاهزاده قبول نموده در همان شب خیمه و سراپرده را برچیده روانه کنار دریا شدند حاصل کلام بعد

هشت روز در کنار دریا مترصد همی بایستند تا روز هشتم در بندر کالیکوت رسیدند و از آنجا کشتی

در همان ساعت کشتی بان طلبیده کشتی با جهاز شاهزاده خلعت و خرج راه پوشانیده و زر بسیاری با او عطا فرمود

گشته چند جهاز ساخته اسباب شاهزاده را در کشتی کشیده و خود نیز سوار کشتیها گردیدند سرابهای [illegible]

سراپچه بالای دریا زدند چون شاهزاده و خانجهان بکشتی درآمدند ناخدا را امر فرمودند که کشتی را بجانب [illegible]

کرانش الله الرحمن [illegible] ناخدا لنگر [illegible] کشتی را روانه نمود

اما از آنجانب چون عادلشاه وزیر اعظم خانجهان را رخصت فرموده و از عقب شاهزاده فرستاد بعد از سه روز معاندان

چگونگی حالات را بسمع عادلشاه رسانیدند که از نهار عادلشاه برآمده و گفت این [illegible] بجرم وزیر [illegible]

[illegible] خبر نمود چند نفر از آنکه ساعتی بخشم [illegible] فرمود تا نامه [illegible] کردند پانصد نفر از غلامان

امر فرمود [illegible] سلاح جنگ کرده از عقب شاهزاده و خانجهان روانه نمود و گفت که در هر جا که با ایشان رسید

اگر بخوشی مراجعت

اگر به خوشی مراجعت کردند فبها المطلوب والّا که نافرمانی کردند ایشان را گرفته محبوس در بارگاه شاه جهان

حاضر نمایند در آن وقت حسب الامر عالی غلامان روانه گردیدند و همه جا از عقب سر شاهزاده [illegible] شب و روز

[illegible] همی بودند [illegible] شنیدند که بعد از ده روز خود را بکنار دریا رسانیدند و از آنجا

شنیدند که شاهزاده با یاران بکشتی نشسته از دریا عبور نموده اند انگشت تاسف بدندان گزیده نامه خود را

کاشتکاران بندر کالیکوت رسانیدند حکام و عمال چون بر مضمون نامه مطلع گردیدند [illegible]

برآمده گفتند در امروز سه روز است که شاهزاده با خانجهان در کشتی نشسته روانه ولایت حبش شدند و جواب نامه

عادلشاه را چون مضمون نوشته غلامان لاعلاج شده لاجرم بدرگاه مراجعت نموده و شاه را از رفتن شاهزاده [illegible]

خبر دادند پادشاه از شنیدن [illegible]

[illegible]

اما چند کلمه از شاهزاده و خانجهان بشنوید که مدت [illegible] شبانروز در دریا سیر

روز یازدهم بود از قضای فلک دریا متلاطم درآمده هوا تاریک شد رعد و برق جستن گرفت و باران

باریدن چنان آب طغیان نمود کشتیها را آب گرفت [illegible]

و اسباب خود را بدریا ریخته و هر چند دست و پا زدند فایده نبخشید آخر الامر کشتیها یکبارگی [illegible]

و غلامان همه غرق شدند الا از نهار شاهزاده و خانجهان وزیر برآمده خود را بتخته [illegible] تخته پاره

از آن تخته پاره نشسته و به بسیاری موج [illegible] مدت سه شبانروز گرسنه و مضطر در روی آب سیر [illegible]

و مناجات میکرد که ای مسبب الاسباب سبب ساخته خود را بکنار جزیره‌ای دیدند خدا را شکر کرده بهزار مشقت خود را بجزیره

فرود آمدند و داخل جزیره شدند بجز از گیاه صحرایی چیزی نبود و شدند شروع بخوردن گیاه نمودند چون از گرسنگی تشنه شدند

باخود گفتند که حق تعالی امید که عاقبت کار ما بخیر خواهد رسید و ازین جزیره چگونه نجات از برای ما خواهد بود حاصل کلام

بعد از سه روز که در آن جزیره گردیدند روز چهارم بود که از طرف دست راست گلگون سواری پیدا شد و دیدند

با سلاح [illegible] بجز شاهزاده رسید سلام کرد ایشان جواب گفتند با ادب تمام گفت ای برادر من از برای چه [illegible]

بدین جزیره خوش آمدید خوش باشید بلکه شما را [illegible] که روزی چند در خدمت شما بسر برم شاهزاده و خانجهر تعجب نمودند

گفت ای جوان آدمی و یا پری برادر [illegible] شما اول نام و نسب خود بیان کنید [illegible] نام است و درین جزیره چگونه

بسر میبری که غریب [illegible] یاری بکنی آن جوان گفت که قصه من دور و دراز است اگر قدم رنجه فرمایید و کلبه ما را بنور قدوم

روشن سازید و از رنج سفر و تعب دریا برآیید [illegible] شرح حالات خود را [illegible] عرض خواهم نمود شاهزاده

متوجه [illegible] شدند [illegible] از عقب آن گلگون سوار [illegible] تا نزدیک بعمارت عالی شدند آن جوان [illegible]

[illegible] عمارت برده شاهزاده و خانجهر [illegible] عمارت کردند چشم ایشان بر بساط ملوکانه افتاد

فرش ابریشم و ظروفات طلا و نقره و [illegible] آلات زر و زیور و گنج و گوهر در هر گوشه [illegible] در بالا

ریخته القصه آن جوان [illegible] بنای [illegible] شروع [illegible] که اطعمه و اشربه حاضر ساخته

شاهزاده [illegible] جوان [illegible] شاهزاده [illegible]

تعجب [illegible] جوان [illegible] شاهزاده [illegible]

یکی فرود آورده

یکی فرود آورده و طعام پاکیزه مهیا نموده سفره انداخت طعام تناول نمودند بعد از آنکه دست از طعام

شسته شد شاهزاده با او جوان تکلم کرده و گفت که بگو از کدام دیار و چه مردم آمده و این مکان و اسباب

بدست آورده و چرا درین مکان یکتا ساخته آن جوان زبان بدعا و ثنای شاهزاده گشود و گفت ای شاهزاده عالی مقدار

دانسته و آگاه باشید که در نزدیکی این شهر جزیره ایست که او را قمریه میگویند و [illegible] دارد که او را

[illegible] خان [illegible] سه سال پیش [illegible] مطرب [illegible] کار او بود [illegible] بجزیره

ظالم برده [illegible] جواب [illegible]

بزندان [illegible] کشید [illegible] از هر گوشه و کنار نظر میکردم

و سرگردان بودم و پناه و یاوری ندیدم دل بر کرم خدا بستم و روی نیاز بدرگاه بی نیاز آوردم

دعا کردم و گفتم احد انس مع المناجاتی صمد کافی المهماتی [illegible]

عالم السر و الخفیات [illegible] چند برین گذشت [illegible] روز

گفتم چون نصف از شب گذشت ناگاه دیدم که سیاه پوشی [illegible] شعله آتش پیدا شد نعره زنان تیغ بران

[illegible] سیاه [illegible] آمد [illegible]

بزمین [illegible] دیدم [illegible]

حسرت [illegible]

و گفتم [illegible] جان [illegible] درین شب [illegible]

کشوده زبان برگشاد وگفت ای حمید جان واگاه باش که من دختر [illegible] خانم و مرا جهانسوز نام است و تربیت که

در پیش تو عاشقم با خیال تو عشقبازی میکنم و راز دل خود پنهان میدارم و میترسم که پدر و مادرم مطلع شوند مرا

از زندگی محروم سازد باید که چون روز شود [illegible] سرانجام نمایم و فلانه شهر [illegible] و چند سال در آنجا [illegible]

تا پدرم از خیال تو [illegible] خود [illegible] تا تدبیر کار خویش کنم [illegible] قبول [illegible]

و او را دعا کردم و از راه [illegible] روانه شدم همه جا میرفتم تا بشهر [illegible] رسیدم مدت [illegible]

آنجا بودم و از [illegible] جهانسوز [illegible] متوجه ولایت [illegible] شدم و [illegible]

شدم و خود را بقصر جهانسوز رسانیدم و بر قدم او افتادم و آغاز گریه و زاری نمودم آن [illegible] جان شیرین [illegible]

گرفته و بوسه چند بر رویم زد و گفت ای حمید دیدی که بعد از رفتن تو [illegible] مرا در [illegible] نموده

[illegible] و گفته بود حمید را جهانسوز نجات داد پدرم مرا طلبیده عتاب و خطاب بسیار نموده و حکم کرده از اطراف

و جوانب تفحص و تجسس تو کنند [illegible] از شهر و بلوکات [illegible] گرفته [illegible]

هر کس از آن [illegible] که حمید [illegible] او را [illegible]

[illegible] شد ناامید از زندگی خبر به پدرم فرستادم که مرا از بند نجات ده تا من نجات دهنده حمید را

دهم پدرم آن رقعه را بمجلس حاضر نموده و گفت بگو که آن چه کس است [illegible] شاه [illegible]

[illegible] جهانسوز [illegible] عاشق [illegible] حمید را

پدرم چون این سخن شنید [illegible] بر آمده مرا طلبیده شروع بعتاب و خطاب نموده گفت که

حمید را [illegible]

حمید را تو از بند نجات دادی و گرفتار او شده [illegible] حمید [illegible]

اقرار [illegible] عالمیان [illegible] رسوا ساخته [illegible] پدر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حمید [illegible] جهانسوز [illegible]

[illegible] جهانسوز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حمید [illegible]

حمید [illegible]

و از کجا آمده‌ای و اسلحه کجا داری و شهر را طلب چیست شاهزاده گریه در آمد و احوالات خود را من اوله الی آخره

بیان نمود حمید صلاح چون در احوالات شاهزاده مطلع گردید او هم درد خود فراموش کرده سر بر قدم شاهزاده گذاشت و گریه کرد

ای شاهزاده من تیر با غلامی خود بسته‌ام و در رکاب تو باشم تا زنده‌ام و جان خود را نثار کنم تا تو بمطلب رسی

اسلام کرم شاهزاده او را تحسین بسیار کرده و گفت صلاح در این است در حال روانه ولایت دمشق شویم و به بینیم که

کار ما بکجا خواهد رسید حمید گفت بجان خدمت میکنم روزانه دیگر [illegible] چند حاضر نمود [illegible] و صبح کوچ نموده روز دیگر

آنچه داشتند با خود برداشته بر پشت مرکبان بستند و خود سوار گردیده متوجه شهر دمشق شدند در پیش کوه [illegible] شدند حمید همه جا پیش پیش شاهزاده

میرفت و ایشان از عقب او مرکب میراندند تا آنکه بعد از چند شبانه روزی بر روی بلندی بر آمدند حمید ایستاده عرض کرد که

ای شاهزاده این سواد شهر دمشق است که [illegible] شاهزاده نظر انداخت سواد شهر عظیمی بنظر در آمد [illegible]

ز [illegible] فرو آمد بر خاک افتاده سجده شکر الهی بجای آورد بعد از ساعتی شروع بگریه و زاری نمود بمرتبه‌ای که [illegible]

او کم شده و بیهوش گردید شاهزاده [illegible] بیهوش [illegible] خانجهان و حمید از شاهزاده بسیار [illegible] سر او را در کنار گرفته او را

بهوش آورد و [illegible] اشک از چهره او پاک کرد [illegible] و دلداری میداد [illegible] شاهزاده [illegible] تا جان

در بدن داریم در خدمت تو جان نثاری میکنیم و در هنگام شروع زاری و بیقراری مطلب ترا از جناب رب العطایا

مسئلت مینمایم القصه نصیحت بسیار کردند [illegible] شاهزاده [illegible] باز آمده [illegible] حمید گفت [illegible]

جابجا بشهر رفته و خانه‌ای جهت منزل ترتیب نموده [illegible] شهر [illegible] بجهة [illegible] مطلب تو باشیم [illegible]

[illegible] چه چاره کنیم و چگونه عقده از کار ما خواهد گشود حمید گفت قبول بر دیده گذاشته روانه شهر گردید و [illegible]

نوش آفرین خانم

نوش آفرین خانم جهت نزول شاهزاده مرتب نموده باز گردید و [illegible] باران [illegible] شتافته [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] سر انجام رسانیدم [illegible] تا داخل شویم القصه شاهزاده با جام [illegible] و [illegible] شوق سوار

[illegible] با [illegible] خانجهان سالار و حمید صلاح [illegible] داخل شهر گردیده همه جا می‌آمدند از هر طرف [illegible]

[illegible] بازار و قصر و عمارات [illegible] ملاحظه نموده [illegible] از اهل دمشق [illegible] نظر بر جمال [illegible] شاهزاده

می [illegible] و حیران شده صلوات میفرستادند تا بخانه رسیدند حمید [illegible] نموده در آنجا نزول اجلال فرموده

حمید [illegible] آنچه ضرور [illegible] بجهة شاهزاده سر انجام نموده [illegible] و [illegible] گسترده شاهزاده [illegible] مجلس [illegible]

و خانجهان سالار را در [illegible] و خود [illegible] چند [illegible] قیام و [illegible] داشتند و [illegible]

با یکدیگر [illegible] چون روزانه دیگر آفتاب عالمتاب [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] سرون [illegible] و [illegible] بیرون آمده [illegible] بازار شدند همه جا می‌آمدند تا آنکه بجای [illegible]

رسیدند شاهزاده [illegible] چشم بر قصر نوش آفرین افتاده [illegible] دل در آمده [illegible] از [illegible] چشم مردانه [illegible]

فرو ریخته [illegible] از دل پر درد بر کشیده و از حمید پرسید که این قصر از آن کیست عرض کرد که [illegible] این قصر رفیع

از آن نوش آفرین [illegible] جهانگیر شاه [illegible] او [illegible] و [illegible] چندین [illegible]

[illegible] و [illegible] خوانند [illegible] این قصر [illegible] که بجهة او [illegible]

[illegible] شاهزاده از شنیدن این سخن بیم [illegible] آغاز گریه و زاری

و بیقراری نموده [illegible] قصر [illegible] خانه [illegible] شاهزاده در آنجا [illegible] حمید [illegible]

ایستاده و شاهزاده بقصر نشسته و نظاره می‌نمود در آن برابر صحرا گردی در رسید بلند گردید و سپاهی پیدا آمد
و لشکر بی‌پایان نمودار گردید و جوانی شیرصولت ماه‌پیکری در پیش پیش بر مرکب تازی نژادی سوار چتر [illegible] و بسیار
در دهنه جلو او پیدا شده و آن جوان تاج خسروانه بر سر داشت و کمر مرصع بر میان بسته بود و بقرب ده هزار
سوار گلگون قبا از عقب سر او بودند و می‌آمدند همین که در برابر قصر نوش آفرین رسیدند فرود آمدند و در برابر قصر
صف بسته ایستادند و آن جوان شروع بگریه و زاری نموده اشک مانند سیلاب از دیده جاری ساخت میگریست و
می‌زارید شاهزاده از حمید پرسید که ای برادر این جوان کیست و این حالت چیست حمید گفت که ای شهریار دانسته
باش که این جوان را ملک طوفان میگویند و پسر پادشاه مصر است که بنحو خواستگاری نوش آفرین آمده است شاهزاده
هنوز با حمید در سخن بود که سپاهی دیگر در رسید [illegible] و طمطراق از ملک طوفان بیشتر داشت با زیب و زینت تمام
[illegible] و تقریب چهار هزار سوار همه مجلل [illegible] از عقب سر او سواره رسیدند ایشان هم در برابر قصر نوش آفرین فرود آمده
و آن جوان نیز شروع بگریه و زاری نموده و بزبان حال سر کشید [illegible] گریه [illegible] چشم و [illegible]
از آتش عشق چو پروانه بسوختم [illegible] دیوانه بسوختم [illegible] و بمرتبه گریه و زاری نموده
بیهوش شد شاهزاده از حمید پرسید که این جوان کیست و این حالت چیست که باین نحو گریه و زاری میکند حمید گفت ای شهریار
این را ملک بهمن میگویند و پسر پادشاه حلب است که او هم بطلبکاری نوش آفرین آمده است هنوز در این سخن بودند
که شاهزاده دیگر با شوکت و شکوه بسیار سر تا پا [illegible] در میان [illegible] مکلل بجواهر
بر سر نهاده و کمر مرصع بر میان بسته بود و از عقب سر او قریب به ده هزار سوار جرار همه کوه پیکر بر مرکبان تازی سوار

آمده در برابر قصر

آمده و در برابر قصر [illegible] فرود آمدند و آن جوان نعره سوزناک و آه دردناک از جگر کشید که تیر
[illegible] وحش همه شنیدند و از حال برفت شاهزاده از حمید پرسید که این جوان کیست حمید گفت که
ای شهریار والا تبار این جوان را شاهزاده الیاس میگویند و پسر پادشاه ختا است و [illegible] است این هم
[illegible] از خواهان است هنوز این سخن با حمید در میان بود که شاهزاده دیگر نمودار گردید و [illegible] از شجاع
[illegible] پنهان [illegible] فرود آمدند
[illegible] سوار در عقب سر او بودند و طمطراق رسیده ایشان هم در یک طرف فرود آمدند [illegible]
[illegible] و [illegible] شروع و زاری کردند همه اهل تماشا بگریه در آمدند شاهزاده از حمید پرسید این جوان کیست
حمید گفت ای شهریار این جوان را ملک [illegible] میگویند و پسر پادشاه مغرب است این هم بطلبکاری آمده است هنوز
این سخن در دهان ایشان بود که جوان دیگر از برابر پیدا شدند [illegible] [illegible] سوار [illegible]
[illegible] در میان بسته بودند [illegible]
مانند [illegible] هزار جوان [illegible] در عقب او سوار بودند [illegible]
[illegible] فرود آمده و در برابر [illegible] تاج از سر برداشته [illegible] عاشقانه کردند و این ابیات بر زبان حال میخواندند
امیران همه مرغان [illegible] هم [illegible] و همدم [illegible] هم جمع [illegible] شمع
[illegible] هم و [illegible] هم [illegible] ایم همه [illegible] هم
[illegible] این [illegible] قوم [illegible] یاران هم شاهزاده [illegible] این [illegible]

و ابیات عاشقانهٔ ایشان را شنید آهی کشید و پرسید که ایشان چه کسانند حمید عرض کرد فدای سر تا پای تو شوم
این نگارزادگان یکی شاهزاده سعد و دیگری اسعد می‌نامند و پسران پادشاه شهر [illegible] ایشان [illegible] طلبکار رند
و بجهت شکاری آمده اند شاهزاده از حال آن نوجوانان بسیار پریشان خاطر گردیده و در دریای فکر و خیال غوطه
خورده که آیا کار من بکجا خواهد رسید محال است درین حال من بجهت این دختر [illegible] دل بر کرم این سینه
هر دو بچه قصر بهم خورده [illegible] بچه زنبوری کشیدند و نوش آفرین ناعشوه و تکلف در پای [illegible] نشسته و اوقات
از عقب پرده مطلع گردید حرف و اطلاع حاصل شد که نازنین در عقب پرده تماشا شروع [illegible] از آن
گریه میکند و ابیات جانسوز میخوانند هر یکی [illegible] و [illegible] و زار زار گریستند و جدا از هر کدام آشفته
بحال گریستند و بعجز و زاری بیقراری مینمودند تا کار به جایی رسید که [illegible] آن جمع میخواستند که ایشان
سلطان ابراهیم را دیگر تاب توان نمانده از جای خود حرکت کرده کریبان [illegible] با خانم و حمید خبر شدند
خود را در میان شاهزادگان انداخته در برابر قصر رخ بر خاک نهاد و چنان گریست که دل شاهزادگان
دیگر بروی سوخت و همه شهزادگان اهل شهر و نظاره کنندگان متوجه بجانب شاهزاده سلطان ابراهیم شدند
اما شاهزاده بغیر از عشق ابیات جگرگداز باوازهای منظر از حالت خویش بیخبر بود کس از حال او وقوف نیافت
و باعث او حیران شدند و نمیدانستند که کیست و از کجا آمده است و نسبت او به [illegible] پادشاه کیست
ولایت پیدا شد القصه همه حیران جانب حال شاهزاده که درین کوچه محو جمال او شده و شاهزاده بحال خود
و زاری میکرد تا از هوش رفت خانم و حمید او را از خاک برداشتند خواهی نخواهی او را به [illegible]

بزرگان چو

بزرگان چو بر دیدند موقع بیهوشی او نمودند اما شاهزاده جان بیقراری کرد و یاران او را دلداری مینمودند تا شب شد
شاهزاده از کجا آمده با خانم و حمید سخن در آمده گفت دیدید که شاهزادگان بچه نوع خود را [illegible] قصر
جلوه دادند و بچه [illegible] عشق خود میکردند درین صورت یقین دانم که کاری از من و شما نخواهد ساخت و از
امری ازین بیش نمیتوان [illegible] که شاهزادگان با این جاه و حشمت
و شوکت میخواهند ایشان را وجود این حال و جلال این دختر فرشته خصال [illegible] هیچ کس از ایشان
نیند [illegible] در خاک غم انداخته [illegible] هیچ کس
از ایشان نمی‌شوم چگونه دل بندد [illegible] دست از تاج و تخت ... در راه او
[illegible] از ایشان ... چند بر سر و روی خود [illegible] گریه ...
نموده [illegible] دل یاران بسیار سوخت خانم زبان بدعا و ثنا گشوده
و گفت فدای تو شوم تمکین باش [illegible] نشود مرد باید که هراسان نشود دل را کرم
پروردگار عالمیان بند و خاطر خود شاد دار این کار را عقبات بسیار است ... روزگار ...
تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد [illegible] که همه خوبی [illegible] کاری [illegible]
از حال خود با خبر باش شاید مسبب الاسباب سببی ساز نموده و سیله [illegible]
[illegible] مبدل کرده و [illegible] آفرین تو دل [illegible] از دل خود [illegible] تو در میان [illegible]
بر [illegible] حمید نیز بر قول خانم تصدیق نمود و گفت اگر [illegible] هم شب ترا برداشته [illegible]

بقصر دختر برسم و آن نازنین را بخبر شاهزاده از حرف یاران و تهنیت ایشان خرم گردید و گفت

با این مژده که جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان است در لحظه هر آنچه لوازم تکلفات و سلیح گردید یراق

شب روی بر بیرون نمود ترتیب داده شمع مصری بر سر جایی که از خانه بیرون آمده متوجه قصر ایشان گردیدند

و همه ایشان را همراهی آورده تا به کمندگاه رسیدند خادم عرض کرد شهریارا بسم الله الرحمن الرحیم این کمندگاه است

شاهزاده کمند از کمر خود خدا را العظمة و قدرت یاد کرده انداخت بر کنگره عمارت بند کرده قوت کرده دید مستحکم است

دست بر کمند زده مثل مرغ سبکروح خود را بالا رسانیده و از عقب همراه و یاران خود را رسانیدند و از آن طرف

روی به زیر کردند همه جا برگزان سر فرو شده و چاکری که هر دو [illegible] تا خود را بجای رسانیدند حجره و خانه بخچه

در زیر درخت نسترن قرار گرفته و شاهزاده تنها رو بعمارت دختر نهاده هر جا اطاقی و حجرات بر صف ایوان

و از آن تا بعمارت که دختر در آنجا بود رسیده خدا را یاد کرده قدم بدرون قصر گذاشت و جا [illegible] تخت

اطاق دیگر چهار پایه او مرصع بود و بر چهار گوشه آن تخت چهار دانه یاقوت نصب کرده بودند که از شعاع آن ایشان قصر

روشن شده بود و درخت خواب ملکانه گسترده بودند و آن نازنین بر جامه خواب با ستر [illegible] مشغول بود و از اسباب تکلف

آنچه پادشاهزاده در کار بود مهیا بر جای خود چیده بودند و شمعدانهای طلا در بالای سر و در پایین پای آن نازنین

گذارده بودند و شمعهای کافوری در کار روشن و مجمری خوش بر آتش گذاشته بود و عود و مجمره در کار روشن بوی از

سر شاهزاده پرواز نموده قدم در بالای تخت گذاشت و بالا برآمد چشمش بر ماه رخی افتاده دست از نگار زرین کشیده بود

رخ ماه نداشت چهارده مه تابانند عکس شمع بر عارض نقشم افتاده شاهزاده را دیگر تاب و توان نمانده بود

نزدیک بود که

نزدیک بود که از پا درآید باز خود را به روی نگاهداشته دست خویش برده شمعدان را برداشته و چهار صورت آن نازنین

بدقت و خوب ملاحظه فرموده و زانو بر آمده در پهلوی او نشست و واله و حیران دختر گردیده که آن جمال با کمال

آن فرشته خصال گردید صاحب تصویر را بنظر درآورد با خود خیال کرده گفت این منم با خواب [illegible]

یا بیت آفتاب برمیخیزم ظاهر از دیگر بود روح از جسد نقش پرواز کند آه سوزناک از دل درد ناک

برکشید و مدهوش گردید بعد از ساعتی به هوش آمد نظر بر آن گل رخ [illegible] کرد و اشک باریدن

باران از دیده بر رخش بعد از آن با خود خیال کرده که این شب [illegible] تا که باید [illegible] را از حال خود با خبر کرد پس از

جا برخاسته و قدم [illegible] گذاشته اول چند بوسه بر دیبا بر گل رخسارش نهاده و انگشتر از انگشت آن نازنین

بیرون آورده در انگشت خود نموده و انگشتر خود را در انگشت دختر کرده جام و مینا که بر بالای سر آن نازنین

برداشته و چند جام شراب میل فرموده قدری مزه و کباب و سفره را بر هم چیده صبح نزدیک بود برخاسته

پای دختر را بوسیده روانه گردید همه جا آمده تا به رفقا رسیده و احوالات با ایشان بیان نموده ایشان روی

آفرین کردند و از همان راه بازگردیده خود را بخانه رسانیدند و یراق از تن خود برکنده بصحبت نشستند

اما چند کلمه از آرایش آفرین بشنوید [illegible] صبح طالع گردید و آن نازنین

از خواب ناز برخاسته و بر سر دریاچه آب رفته دست شوی کند بجای انگشتر طلا انگشتر نقره در انگشت خود دید

انگشت تحیر بدندان گرفته [illegible] برآمده با کس سخن نگفت و این سر را از پنهان داشت و بقصر در آمده

بر روی تخت خود قرار گرفت و ملاحظه انگشتر نمود دید که بر نگین آن نقش است که
امروز جهان بکام ابراهیم است

خورشید فلک غلام ابراهیم است نوش آفرین چون نام ابراهیم برخواند و نظرش بر نقش نگین افتاد شاد گردید

سلطان عشق ملک دلش را فرو گرفت و هرگز پای سر از جهان ننهاد و میگوید شاه عشق چه حرف نیست هر کجا باید رفت

بکند [illegible] ملک الموت خطاب آمد با خود در فکر و خیال میبود که آیا که باشد و از کدام سرزمین بدینجا آمده و او کجا شده

و چگونه بدین قصر راه یافته است که پاسبانان را خبر نشده اند و در این خیال نظرش بر بغل شراب افتاد دید که نصفه

شده است و سفره طعام است خواجه سفره را گشوده دید هر نوع [illegible] چند لقمه طعام تناول فرموده اند بعد از ساعتی

دختر دایه باندرون قصر در آمده دعا و ثنای ملکه بجای آورده آن نازنین را پریشان دید عرض کرد که فدایت شوم

شما را چه میشود نوش آفرین آهی سوزناک از دل دردناک بر کشیده و احوالات شب گذشته را بیان نموده گفت نمیدانم

که اینکه در شب داخل قصر من شده بود از این شخص نوشاهزاده کدام یک بوده اند دختر دایه گفت ای ملکه از روی یقین

دارم که این شاهزاده کابل است که ابراهیم نام دارد و این شخص هر شب بقصر شما آمده است و این نشانه از آنست

پیغام این شاهزاده کابل است نوش آفرین گفت مرا در اینحال چه باید کرد که او را بدست آورم و او را بیابم

دختر دایه که سرو آزاد نام داشت گفت هرگاه آن شخص هر شب آمده امشب نیز خواهد آمد باید که شب نگاه داشت و او را

دستگیر نموده از خوشی احوال پرسیده بعد از آن او را بسزای خود رسانید هم عبرت دیگران شود و این اسرار را

مخفی باید داشت نوش آفرین گفت بسیار خوب است اما بشرطی که تو امشب در پایه تخت من نشینی و خواب نکنی تا او را

بمن بسپاری و او را بگیرم سرو آزاد قبول نموده بدین گونه قرار دادند اما راوی گوید که

چون هنوز روز بود نوش آفرین که دید شاهزاده [illegible] از خانه بیرون آمدند تا شام گردش [illegible] و تماشا کرده میدیدند

تیم نمودند

خدا میداند جانم تو و عمرم تو و دلارام تو نامه تمام والسلام و بر حاشیه او نوشت یا رب بسلامت بود

کاین رقعه من قبول است و از جای برخواسته و آن نامه را در بالای سینه دختر گذاشت و چون پای او را

بوسه چند [illegible] مالیده و از تخت برآمده خود را به خانه [illegible] رسانیده و احوالات را بیان نموده

در لحظه متوجه شده [illegible] دیدند و از [illegible] شاهزاده بود باز گشت که بخانه خود رفته باستراحت مشغول شدند اما از این جانب نوش آفرین

[illegible] خواب [illegible] و از خوشحالی تا مردم چشم سپیده از جای صحبت [illegible] در خواب شد تا بهره از رخت و شفقت از شب برآوردند

اما چون صبح عالم [illegible] ساخت دختر از خواب برخواسته و سرو آزاد را آواز نموده و او را [illegible]

گفت ای [illegible] بخواب رفته بودیم و آن دزد [illegible] آمده و کار خود کرده و رفته است سرو آزاد گفت ای ملکه

من بیدار بودم کسی نیامد نوش آفرین نو خواسته خرامان خرامان از قصر زیر آمده رفت در کنار حوض

وضو کند سرو آزاد در تخت خواب برچیده نظرش بر کاغذی افتاد [illegible] برداشت نوش آفرین را داد چون دختر

ملاحظه نمود مکتوب عاشقانه بنظر در آورده دانست همان [illegible] است و این کار کار آن شخص شده بر

جانب سرو آزاد گریست و گفت نگفتم که تو در خواب رفته و آن دزد آمده و کار خود کرده و رفته است [illegible]

سرو آزاد گفت [illegible] دفعه آمد دفعه سیم هم خواهم آمد [illegible]

ندارد [illegible] خاطر جمع گردید [illegible] نامه [illegible] است بس [illegible]

گشوده و مطالعه فرموده [illegible] عالم در دیده نظرش تیره و تار گشت سلطان عشق ملک دلش را

فرو گرفت [illegible] پای سر اندر جهان نهاد [illegible] که [illegible]

بلند خود خواست نمود اشک حسرت از نرگس سیاهش بر رخساره چون ماهش فرو چکید هر چند خواست که پنهان کند
میسر نشد هیچ کدام و از هوش برفت سروآزاد در تعجب شد که آیا این چه خبر وحشت اثر بود که ملکه را اتفاق
رسید پیش آمد سر آن نازنین را در کنار گرفت و چیزی او را مالیدند و گلاب بر روی او افشانیدند تا بحال خود باز آمد
سروآزاد در قدم آن نازنین افتاد شروع بگریه نموده های های میگریست و نوش آفرین هم میگریست هر چند سروآزاد
گفت ای ملکه خبر را چه شد بگو که باین حال افتادی نوش آفرین در جواب هیچ نگفت از روز تا شام مانند زلف عروسان
در پیچ و تاب و چون شمع در سوز و گداز میبود و در آتش عشق میسوخت و مینالید تا نصف از شب گذشت سروآزاد
آواز داد که برخیز در وقت خواب مرا [illegible] بپا در لحظه در پایه تخت من پیدا بباش تا من امشب این [illegible] در آورم
سروآزاد در تخت خواب دختر را انداخته و آن نازنین در بستر با سر آمد خفت سروآزاد در پای تخت او نشست و خود را
بخواب انداخته منتظر وقت [illegible] ... اما چند کلمه از شاهزاده بشنوید که چون شب به سر آمد
وقت دستبرد چالاکان شاهزاده و خانمجرد و حمید هر سه کمان و سلاح پوشیده و متوجه قصر نوش آفرین گردیدند
دار کمند انداز کمند انداختند و بر آمدند و داخل قصر دختر شدند خانمجرد و حمید در مکان معین خود قرار گرفتند
شاهزاده خود قدم به درون قصر گذاشته و در برابر تخت دختر به دو زانوی ادب نشسته و اول شروع کرد به
های های گریستن مانند سیل بهاری میگریست آن نازنین با بیقراری تمام و ابر و بحر [illegible] و [illegible]
بهار از بارش [illegible] نوش آفرین بیدار شد و در زیر چشم نظر بر جانب شاهزاده میکرد و او را منظور
خریداری میسنجید اما چون [illegible] لحظه جانب شاهزاده نمود چالاکان میکرد روی شهر مجنون ... نظر در او فرو

در تا از روز فراقش بر چنان روی شیدایه بود و بدان زیبائی در رعنائی ... نهایت تنگ گشته گل
داشت ... قلم قدرت کشیده ... در ... طاق ... رفت پس خود از جای جستن ... و آرام
خبر شاهزاده چنان ... دید آهی کشید و از پا در آمد نوش آفرین از جای جست و سر او را در کنار گرفت و به چند
بر رخسار او گلاب ... امید دولت ... در آن عالم بیهوشی ... سروآزاد نیز گریه
گفت که ای ملکه اول سبب ... از ... خبر داری ... نوش آفرین ... گفته او خنده ... و
ای ... در این وقت ... اف است ... و گلاب حاضر ساز ... سروآزاد
... گلاب حاضر ساخته ... گلاب بر روی او ... شاهزاده به هوش آمده و چشم خود گشوده ... خود ... در
آن ... نازنین ... سروآزاد ... نوش آفرین ... سروآزاد ... آن ...
... کرده ... عجز ... سروآزاد ... [illegible] ... سروآزاد
مجلس ... نموده ... بهم ... آن ... عاجز ... شراب ... و ... بر ...
اسباب طرب ... آماده ... نقل ... بهم ... آوردند ... سروآزاد ... و ...
و عشرت ... شده ... آن ... نوش آفرین ... شاهزاده ... کجا
جهان ای ... ابن ... بر ... سروآزاد ... کمند ...
کلام ... خاطر جمع ... شاهزاده ... و ... نوش آفرین ...
شاهزاده ... شاهزاده ... و ... اکال ... شیرین ... سلام ... خاطر

جمعی را که ایام فراق سرآمده شرط کردیم و با خدای خود عهد بستیم هر گاه ترا هم عالم سامان [illegible] فرصت از روی مهر یارم

و دیده از همه عالم بدوزم و جواب کلمات تو بر زبان نرانم خلاصه کلام آنکه با یکدیگر عهد و پیمان بستند تا روز

صبح که بیرون رفت [illegible] گذشت آن غلام را به حیرت گرفت [illegible] شاهزاده از جای خود برخاست

چاکران ساییدند و با اتفاق [illegible] در ساعت [illegible] شاهزاده [illegible]

همه مبارکباد گفتند الحمدلله که [illegible] اتفاق روانه [illegible] کردیدند و با [illegible] مشغول شدند شاهزاده

[illegible] در خدمت [illegible] گرفت تا آنکه از روز گذشت و شب دیگر [illegible] باز

چهار شب بدین طریق [illegible] شاهزاده [illegible] جمشید [illegible] مشغول شده در زیر [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] با او [illegible] از صحبت [illegible] داشت

اما چند کلمه از [illegible] شاهزاده ماچین [illegible] وزیر خود [illegible]

و مشورت [illegible] کرد ای وزیر دانشمند حال مدت [illegible] است که در این شهر [illegible]

[illegible] از [illegible] که [illegible] نظر [illegible] چند ای وزیر [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] در این شهر [illegible] همه [illegible] ایشان از [illegible]

این [illegible] که [illegible] اگر جهان [illegible] غلام [illegible]

کار [illegible] ای وزیر [illegible] در [illegible] اجازت

عرض [illegible] که [illegible] وزیر [illegible] شاهزاده [illegible]

او شعر و [illegible] در نظر او جلوه [illegible] که ترا [illegible] و دل [illegible] جمال تو [illegible]

با عجز و [illegible] شاید که با تو [illegible] آید [illegible] عهد و میثاق [illegible]

شوهر [illegible] از آنکه [illegible] از حضرت جهانگیر شاه [illegible] دیده [illegible] شهر ماچین [illegible]

[illegible] بازگشت [illegible] و از این [illegible] ملک [illegible] وزیر [illegible]

[illegible] و غلامان [illegible] سرلان [illegible]

شده [illegible] جهانگیر شاه [illegible]

و از [illegible] جواب [illegible] وزیر [illegible]

[illegible] که [illegible] اقلیم [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] غلام [illegible]

[illegible] وزیر [illegible]

[illegible] آمده [illegible]

اما چند کلمه از سلطان [illegible] شاهزاده [illegible] سلطان [illegible]

که [illegible] شب [illegible] با خانم [illegible] جمشید [illegible]

در آن شب شاهزاده لباس [illegible] بیرون آمده روانه [illegible] شدند

و [illegible] شدند خانم [illegible] جمشید [illegible] شاهزاده عالم [illegible] که دیده [illegible]

دختر هنوز در انتظار شاهزاده بود که شاهزاده داخل قصر گردید که گرد او در آغوش کشید بعد چند از [illegible]

شاهزاده دید که امشب مجلس بهم خورده و کسی از مطربان و کنیزان پیدا نیست گفت ای جان شیرین چرا امشب خلوت نشسته

و تنها نشسته دختر گفت ای نور دیده امشب مجلس را در اندرون حرم کرده ام و میخواهم بتو انجمن بزم [illegible]

از جنس [illegible] و ساقی باشم بکام دل بنشینیم شاهزاده گفت بسم الله امر از [illegible] برخاست [illegible]

چنان که نوش آفرین فرموده بود [illegible] در برابر شاهزاده [illegible] نشسته [illegible] لباس [illegible] شاهزاده هم

مانند ماه تابان از لباس [illegible] بیرون آمده خلعت [illegible] پوشیده کلاه [illegible] بر سر گذاشت [illegible]

[illegible] پوشیده و کمر خنجر مرصع در میان بسته که با نوش آفرین [illegible] حرم گردیدند شاهزاده [illegible]

عمارت بنظر در آورد [illegible] فرش او [illegible] چمن بود کنیزان ماه پیکر [illegible] در میان [illegible] نشسته [illegible]

ایستاده بودند سازنده و نوازنده و رقاص [illegible] شاهزاده [illegible] فرو رفت [illegible]

[illegible] پرسید [illegible] حرم شاه [illegible] جواب [illegible] نوش آفرین [illegible]

پس نوش آفرین دست شاهزاده گرفته بر تخت خود بر آمده او را بر تخت نشانده و خود هم در پهلوی او قرار گرفت

کنیزان خدمت [illegible] اقدام [illegible] ساقی [illegible] بدست [illegible]

و شاهزاده در کار خود و نوش آفرین حیران بود که این جماعت چگونه محرم شده اند که نازنین برابر ایشان [illegible]

[illegible] اما نوش آفرین اشارت کرد [illegible] ساقیان [illegible]

[illegible] تمامان برقص در آمدند شاهزاده امشب چنان مجلس [illegible]

دو هم [illegible]

که پیش از این [illegible] و در دست [illegible] نوش آفرین

خوشحال بود هر جا که [illegible] و اول [illegible] شاهزاده میداد و بعوض [illegible] چشم [illegible] شاهزاده [illegible]



[illegible] صحبت چنان [illegible] شده بود [illegible]

قرار و آرام [illegible] داشتند اما چند کلمه از [illegible]

[illegible] تا پای قصر حرم رسید [illegible] بجانب کنگره عمارت [illegible] وقت [illegible]

دست برکشند نغمه بالا برآمد و از گوشه و کنار گوش عیش می‌شنو تا آنکه بجائی رسید که آواز چنگ و چغانه

دعود بلند بود نزدیک آمد ملاحظه نماید دید که از پرتو شمع و چراغ و مشعل تمام عمارت درخشان شده

که گویا آفتاب طلوع نموده پیش آمد و شخصی که راهی پیدا کند دید مجلس شیخ [illegible] از دریچه زینه [illegible]

آن زینه پایه را گرفته بالا برآمد تا خود را بالای ایوان عمارت رسانید از گوشه پنجره ایوان نظر نمود

اندک وقت دید سازنده و نوازنده و مطربان خوش الحان در آن مجلس گرم طرب‌اند از جانب دیگر نظر انداخت

نوش‌آفرین را دید که با لباس خسروانه و گل‌چهره مانند ماه تابان نشسته و جوانی آفتاب طلعت نیز [illegible]

لباس شاهانه پوشیده در پهلوی نوش‌آفرین بصد عشوه و تمکین نشسته زانو بزانو دست بدست یکدیگر داده

ببوس و کنار دوست بازی مشغول می‌باشند تا کار بجائی رسید [illegible] پیاله با جوان داده و گفت ای [illegible] نوش‌آفرین

را اگر پدر مرا پادشاه هفت کشور بدهد هرگز قبول نخواهم کرد و از وصل تو دست برنخواهم داشت ملک محمد از

کناره گرد در آن [illegible] انگشت تحیر بدندان تاسف گزیده از غیرت خون از سر انگشتان او روان گردید

آهی سوزناک از دل دردناک برکشیده [illegible] خلوت را از جا در آید [illegible]

[illegible] تا چند مرتبه لاحول [illegible] خلوت شیخ برگشت و شاه‌زاده [illegible] نوش‌آفرین [illegible] هلاک ساخته باز [illegible]

[illegible] احتیاط [illegible] ایشان [illegible] نظر [illegible] و جوان [illegible] غلامی [illegible]

با خواجه سرای [illegible] جان [illegible] این [illegible] ناگاه نظر نوش‌آفرین بر دایه افتاد

در گوشه ایستاده و انگشت حیرت بدندان گزیده تماشای آن مجلس می‌نماید ملک محمد از آن غرفه پائین آمده آهسته

خود را بدایه رسانید دایه متکلم شده و گفت ای دایه خاتون ترا بخدا قسم میدهم درین جهان که چه کس است و بچه کار است

و بچه نوع با نوش‌آفرین صحبت گرفت دایه خاتون او را [illegible] خدمه و غلامان نمود گفت این جوان سلطان ابراهیم نام

دارد و پادشاه شهر [illegible] است و طالب نوش‌آفرین آمده است حال چند سال است در قصر ملکه [illegible] و صحبت

نیکو یافت باش ترا با این کارها چکار است ملک محمد چون این سخن شنید آه از نهادش برآمده و از پا درآمد بهزار مشقت

خود را [illegible] رسانیده دست برکشند نعره برآورد خود را بخانه خود رسانیده دانا وزیر پدر را بخواند

[illegible] ملک محمد خشم آلوده درآمد شرح حالات را از اول تا آخر آنچه دیده و شنیده بود همه را بیان نمود

بعد از آن دست [illegible] نعره برآورد و گریست دست بیچاره چه [illegible] چاره [illegible]

[illegible] در دریای غم [illegible] هلاک گشت [illegible] بعد زندگی بر من حرام است در مدت سه سال

را اینهمه رنج و مرارت کشیده ام از روی وصال نوش‌آفرین [illegible] غربت مانده ام و کم [illegible] دیدار حاصل

[illegible] اگر این جهان [illegible] نام و نشان آمده است و صحبت او [illegible] معلوم

چنانچه [illegible] آمده است و شنیدم [illegible] خود را بقصر نوش‌آفرین رسانیده و دل او

[illegible] اینهمه شور و غوغا [illegible] او [illegible] عاشق و معشوق [illegible]

شب تا صبح بوسه و کنار و شوخی و خوش طبعی مشغول‌اند [illegible] الله اکبر [illegible]

ساخته شروع در گریه نمود [illegible] چند بر رخساره خویش فرو کوفت [illegible] ملک محمد [illegible]

گریه [illegible] در غم فرو رفت بعد از [illegible] غمین [illegible] خود را دل [illegible]

نوبری کار زنان رفت و چه فایده دارد و باید چاره این کار به نوعی شود قطع ماده شود بر آنکه از قرار [illegible] میگوید
نوش‌آفرین دل از دست داده است و برای جهان‌بخش [illegible] این [illegible] در حیات ممکن نیست [illegible] نوش‌آفرین [illegible]
دل هر کاری خوش است کار [illegible] نیست [illegible] آتش [illegible] از هیچ راه [illegible] کار از دست رفته [illegible]
از شرارت [illegible] علاج [illegible] اگر این [illegible] جهانگیر شاه [illegible]
چه [illegible] در حیات [illegible] یقین دان که او [illegible] بسیار [illegible] نوش [illegible] آمده [illegible] خشم میکند و از [illegible]
خود می‌اندازد و دختر هم [illegible] دل [illegible] تو عداوت میکند و اگر پدرش هم [illegible]
[illegible] نهایت باید تو هم چند شب از [illegible] خلوت قصر نوش‌آفرین شده در گوشه [illegible]
هنگام [illegible] جهانگیر شاه [illegible] خیانت [illegible]
سیاست کند [illegible] این خدمت دختر را تو [illegible] ملک محمد [illegible] طمع [illegible] امیدوار [illegible]
چون [illegible] آن شب گذشت در روز دیگر [illegible] هم [illegible] شب [illegible] از رفتار [illegible]
ملک محمد از جا برخاست [illegible] و مسلح [illegible] در سر و بر خود [illegible]
بجانب قصر دختر نهاد داخل قصر شد و در جای خود پنهان شده [illegible] سلطان ابراهیم [illegible] نوش‌آفرین
گرم صحبت شدند [illegible] یکدیگر را در آغوش [illegible] لب یکدیگر [illegible]
[illegible] گوش [illegible] آمده [illegible] سلطان ابراهیم
دختر [illegible] آمده [illegible] ملک محمد [illegible]

[illegible]

خجالت [illegible] عجب [illegible] آمده هر یک [illegible] خود رفته [illegible] مشغول گردیدند
اما چند کلمه از شاهزاده [illegible] جهانگیر شاه [illegible] پادشاه [illegible]
در میان داشت و او بزرگتر از همه شاهزادگان [illegible] جهانگیر شاه او را در عمارت خود جا [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] شاهزادگان [illegible] ضیافت [illegible] مجلس خاص [illegible]
[illegible] شد شاهزادگان رخصت [illegible] هر یک [illegible] خود رفتند ملک محمد [illegible]
شاهزاده [illegible] ملک محمد [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] رخصت [illegible]
دیگر [illegible]
[illegible] ملک محمد [illegible] شاهزاده [illegible] رخصت [illegible]
دختر [illegible] ملک محمد [illegible]
[illegible] غلام [illegible] متوجه قصر دختر گردیدند [illegible] قصر شده در گوشه قرار گرفت [illegible] شاهزاده
اما شاهزاده [illegible] و مسلح شده متوجه [illegible] شدند شاهزاده [illegible] مکان [illegible]
[illegible] قصر دختر نوش‌آفرین از جا برخاست [illegible] در آغوش [illegible]
[illegible] روی یکدیگر [illegible] چند [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] نصف از شب گذشته [illegible]

بخشگاه رسانیدند و بپایین آمده خواب شده بودند ناگاه ملک محمد با سه نفر غلام خود از کمینگاه بیرون آمد

سر خود بر شاهزاده کرفت و گفت ای خیره سر تو را چه حد که با در حرم پادشاهان گذاری دست بشوی شاهزاده کاک جوش

باشی که گرازم بسلامت بدر آری ای فرزند اچه بکر از دست من تو شمع را جانب شاهزاده انداخت شاهزاده

برآشفت و گفت ای نامرد از بسکه تو چه کاره بر سر شاهزاده ای و این فرخ فات گویی بزرگتر بخواهند از خود

بنام بزرگان ذکر بود این گفت و تیغ کشید و با استقبال ملک محمد شتافته و پیشتر بخته شمشیر و در دست

حلقه فرق او بخته چنان بر فرقش نواخت که چهار انگشت در کاسه سرش جای گرفت که از نهاد ملک محمد برآمد و خود

بر روی زمین افتاد غلامان چون ملاحظه نمودند ملک محمد بر زمین افتاده حمله بر شاهزاده آوردند خانجر و صیقل

هر یک از ایشان زخمی بر شاهزاده رسانیدند غلامان زخمدار گریزان و فریاد کنان داد و بیداد و سکوت ندیدند و سلطان پد

صدای غلامان که شر جانب شاهزاده الیاس رسیده بعجز شاهزاده الیاس عرض کردند شاهزاده الیاس بمکان ملوکان

و کمک بهم و شاهزاده رسیده شاهزاده منصور بجان بر خود شده و هر کدام شمشیر خود از خانه بیرون آمدند و با شاه رسیدند

همراه شدند تا آنکه بعد از آن ملک محمد رسیدند همه را مجروح دیدند احوال پرسیدند حکومت احوالات را از اول تا آخر

بیان نمودند و کشته ملک محمد را کشیدند و رفتند شاهزاده الیاس بیتاب شده و با شاهزاده کان متحیر روانه شدند تا

چون ملک محمد از زخم شکسته بود غلامان او هر یک کشته متوجه شده کردند و خود بسرمنزل ساختند و از برابر شاهزاده الیاس و شاهزاده

دیگر رسیدند چون چشم ایشان بر سپاه شاهزاده افتاده نعره برآوردند و از چهار جانب بر شاهزاده ها را از او فرو گرفتند و حمله بر

ایشان آوردند شاهزاده یار کشته عجب سر را انداخته و کاری نداشته شدند تا هم از ایشان هر کسی جان داد مرتبه

شاهزاده را هم بیک بر کمر ربود محکم کرده دست برده نمود تیغ ابدار بخته و چنان نعره از جگر برکشید که چنانکه دل بر بخته

گم کردید سرا خود بر شاهزاده الیاس گرفت و او تیغ بازی مشغول شده چند تیغ رد و بدل شد آخر الامر سلطان ابراهیم

سپاه میگیری بخته بعد چند چنان بر فرقش نواخت که تا بحوالی سرش هم شکافت و در غلطیده ملک طغان بکمک رسید آن وقت

پایش گرفته رو بشاهزاده نمود شاهزاده خدا را یاد کرده و طپیده چپ را از کمر بر سر فرو گرفت و خود را با هم شمشیر در دیده

هر که او را هم شکافته در غلطیده ملک بهم بود او را یکباره پیش تاخته رفته بر سر شاهزاده رسانده شاهزاده بر سر

کشتن فر و کوفته تا استخوان هم شکافت که از نهادش برآمد او نیز در پهلوی برادران خفت شاهزاده حمید و شاهزاده منصور

حمله بر شاهزاده کردند و تیغ بر جانب او انداختند شاهزاده دست انداخته بند دست هر دو از طرف و او هم

گرد کرد تیغ را از دست هر دو را چنان بر کوش نواخت که تا ریشه زمین رسیده و بر روی خاک در غلطید جم شاهزاده

از این گرانی و فارغ گردیده رو بشاهزاده سعدالدین شاهزاده سعدالدین تیر هر آسان کشته لاعلاج در برابر شاهزاده آمده

مشغول شد آخر الامر شمشیر رسانده پیش آمده قلم نمود او نیز ذبح شد آخر از تیغ شاهزاده زخمدار گردیدند و بسیاری کر

خفته غلامان ایشان هم قدر جانب کوشش نمودند و از آن طرف شاهزاده و یاران هم مردانه میکوشیدند و از این روی

را بسلامت بهر طرف روی بنمودند جمعی مجروح و جای رسیده میکردند در میان ظلمت تیری رسیده که اشتباهی حکم

کرده که شاهزاده خانجر رو بشاهزاده نموده ضمن وقت لشکر پرست بدر بدار رفت پس شاهزاده یاران برکنار فرار نمودند

دخمه را بخانه رسانیدند و لباس بر روی از تن بیرون کرده قرار کردند تا آنکه صبح طلوع نمود و آفتاب عالم

نور و طلعت خود را آشکار نمود خبر بلشکرگاه رسیده و وزیران و ندیمان و پهلوانان سپاه مرتب جا نمودند

اجتماع با شمشیرهای برهنه آمدند وقتی رسیدند که شاهزاده و یاران رفته بودند و شاهزادها را خون آلود دیدند همه مجروح

فلان در خاک سیاه افتاده بودند طپان و غلطان شده آمدند و از کشته ایشان بر در رفته هر یک شاهزاده را [illegible]

دو بار آنجا که خوابوردند همه را در خیمه شاهزاده الیاس خان بیاوردند و جراحان صاحب وقوف را طلبیده زخم

همه را بخیه کرده در پهلوی یکدیگر در فرش خوابانیدند بعد از آنکه شاهزادگان به هوش آمده خود را مجروح دیدند شکر

حق سبحانه تعالی بجای آورده که کشته نشده بودند شاهزاده الیاس به ملک محمود گفت ای نامرد بی خرد …

کثیر الحماقه خاک بر سر حیف و صد حیف از تو هر تراپه شاهزاده مصر گوید این عقل و تدبیر تو باشد ای نامرد احمق

هرگاه در تو اراده داشتی … دختر روی و خیال … کار بر جهانگیر شاه بنمای چرا با ما مصلحت ندیدی …

این کار که به خود بلا را پا بر روی انداختی در میان شاهان و شاهزادگان و اهل دشت و اهل عالم … شاه

کور نمک … از خجالت جواب گفت شاهزاده الیاس گفت میدانم که حکایت …

خلاها رسید و از کنار حالات مطلع خواهد شد و کسی … دختر را نخواهد داد چه جای آنکه دختر …

… خیال کنید همه قبول نمودند و همه گفتند هرچه فرمان پدرم شاهزاده الیاس …

مخفی دارید که شاه … همه شاهزادگان مهمان شاهزاده الیاس … ترتیب …

… در میان … عالم … خصوص … گفتگو … شده … کار …

جمله حرف او را قبول نمودند   اما از آن جانب

… جهانگیر شاه از حرم بیرون آمده … امرا و وزرا و ارکان دولت همه حاضر شدند

جابجا قرار گرفتند پادشاه

جابجا قرار گرفتند پادشاه روی به وزیر کرده پرسید که این چه شور و قیل بود …

و نیز عرض کرد … که در میان شاهزادگان … عارض شده بود … از آن طرف می آمد

جهانگیر شاه به وزیر گفت … اتفاق افتاده … شخص … بسیار …

… سوار کرده و بخیمه شاهزاده الیاس رفته سلام کرده پیغام شاه رسانیده و گفت شاهزاده …

… این روزگار … شاهزاده الیاس گفت … شاهزادگان همه مهمان … بودند …

… در عالم … گفتگو … در میان آمد … کار …

کرده و وزیر … کیفیت … بارگاه پادشاه کرده و آنچه شنیده بود به عرض رسانید پادشاه …

… ارزانی … مرهم … جراحان صاحب وقوف … زخم …

کرده متوجه … شدند تا بجای آیند   اما چند کلمه از شاهزاده …

و از چشم … سلطان ابراهیم … از خانه بیرون آمده …

با یاران … روانه … کرده …

دختر کرده … قرار گرفته و شاهزاده …

بر تخت نشسته … سلام کرده … محبوب …

… شاهزاده … شروع … هزار جان …

… لطف بسیار … قرار گرفته …

مرا یاد دیشب شهر را پر روز نمود صدها هزار شمار دادی شنیدم شاهزاده احوالات گذشته سلام او که

پیام نمره خبر از خوشحالی نویسیان سید عشق کرد پس شکر الهی بجای آورده بعشرت مشغول گردیدند و شرکت

قربان است و بنوی سید الحق شوم زنهار و الف زنهار از نحو با خبر باش که دشمنان بسیار در کمین اند

خانه نحو سته چشم زخمی بشما رسانند دیگر زندگانی بر من حرام است شاهزاده گفت ای نازنین خداوند عالمیان نگهدار است

من خود را بجز از نحو پیروم اگر هزار اژدرها جان قرار اندازد قصد من کنند بمو بی کمان نخانه ابروی تو هیچ پروا ندارم

و نحو اندیشه نحو یاد نمیدهم — هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک — حاصل کلام آنکه

آن شب را باهم بعشرت گذرانیدند سرود شتر قران نمودند صبح وقت بازگشتن شد شاهزاده لذت لبان لعل ...

و مرخص گردیده از قصر بیرون آمد یاران رسیده و باتفاق ایشان روانه منزل شدند لباس از تن بیرون نمودند

بصحبت نشستند اما چند کلمه از شاهزاده کان بشنو که چند روز بر این گذشت و زخم ایشان روز بروز بهبود نهاده و اندکی

بهتر شدند با یکدیگر مشورت نموده مصلحت دیدند در این امر علاج باید کرد تا او زنده است کار ما صورت نخواهد داد

و نوشن او زین ... نخواهد ... شاهزاده جهان جهانیان شاهزاده الیاس است

چنان کنیم شاهزاده الیاس کشته شود شاهزاده ملک محمد او ... باید مکان او را پیدا کند

یا قسم کار ایشان آسان است کسی فرستاده او را در دیده پاره زند و سر از تن جدا کنیم و خود را از این غم آزاد سازیم

چاره نیست و از عهده برنیامیم چرا که در دو ... شب ... حریف این جوان نیستیم وزیر ملک محمد از جا برخاست

او را میشناسم و مکان او را میدانم ... اگر شاهزاده امر فرماید این خدمت را بنده بتقدیم رسانم شاهزاده کان

کشیده هر گاه تو این کار را باتمام رسانی ما سر ترا بر ... از گنبد دور بگذرانیم و از مال دنیا ترا بی نیاز گردانیم

وزیر انگشت قبول بر دیده نهاد و از پیش ایشان بیرون آمده از آنجا ... تا شب ... خود را

بمکان شاهزاده سلطان ابراهیم رسانید کمند انداخته و بالا بر آمد و از آنجا ... که دید خود را بمطبخ

شاهزاده رسانیده خود را بصورت شاگرد طباخی آراسته ... پیش استاد طباخ رفته و شروع در گریه نمود ... استاد

... و استاد ... از کارخانه ... آمده ام استاد طباخ ... افسانه آن

... قبول نمود ... در میان ...

... طعام مجلس ... زمانی همه بیهوش گردیدند ...

مدهوش افتادند ... وزیر فرصت ... شاهزاده ...

برکشیده روانه شد ... شاهزاده کان خود رسانید او را ...

اما چند کلمه از ... گوش کن ... شب در قصر خوابیده بود و انتظار شاهزاده ...

از سرگذشت ... خدا میداند ... شاهزاده ... پریشان خاطر ... چاره ...

خود باید ... پس از جا جستن ...

سر تا پای تو شوم ... آرام ...

بر سر مطلوب ...

شهرت ...

وگرفتاری تو باعث رسوائی است فخر آفرین غضبناک گردیده گفت ترا با این کارها کار نباشد من میروم آنچه تقدیر شده است

تدبیری شود و صورت مبدل کرده و او را نشناسد کمندی از ابریشم بر کمر آویخته و بانجام برو پوشید اندختر و سر و او

همراه برداشته و روانه گردید تا بکنار برج آمده کمند انداخت کمر گشود بر بالای برج آمده [illegible] زیر کنگره عمارت نشسته گوید

چند داد و دید که سه کلاه اسب بالا بر آمده و سر و آن او را بر سر کمند کاه نشانیده و گفت بپا ایستاده تا [illegible]

باشد مبادا انقلابی بیرون سر و آن او گفت امر از شماست فخر نشاط آفرین گفت بسم الله الرحمن الرحیم

کمند انداخته شیخ سکروم سر از زیر کرده دید سیاهی پیدا [illegible] بعجایب رو تا بکوچه رسید از آن زیر

بر سیاه پوش افتاد مرا دختر خواهد که نه رسانید به پیغمبر که سر است دیدم آن سیاه پوش [illegible] بر او پیش کرده

پایش از بلای زمین بند کرده و نشاط آفرین باخود خیال کرد که [illegible] بر تن از کار آن بست داده [illegible]

از یک طرف بیرون آمده خود را بسیاه پوش نمود [illegible] کاری حرامزاده چکاره و بکجا میروی وزیر [illegible]

[illegible] فتاده و دست بر شمشیر برآورد باز باخود خیال کرد که [illegible] از فلانان یکی از شاهزادگان [illegible] خواهد

فرستاده است گفت منم [illegible] در برابر ملک [illegible] حالی که [illegible] دارم [illegible] سلطان ابراهیم [illegible]

معشوق نشاط آفرین که [illegible] است که [illegible] لشکر بکشد وعده تمام آن نازنین سخن را شنید لا از [illegible] آمده

هست کمند فلک بسا نوردید ه بر فرق کوفته شد و چشم او خم از روز روشن تیره گشت [illegible] الله [illegible]

کمان شاهزاده کانت گفته ترا چه حد که با پادشاه ملک [illegible] بستیزی [illegible] شاهزادگان [illegible] این

جنگ همچنان نعره [illegible] کشید [illegible] گفت که [illegible] از خشم باز مانده لاعلاج شد کوله بار از زمین [illegible]

دست بر شمشیر کرده حمله نمود و آن نازنین صنم مه چهره نشاط آفرین خدا را بعظمت و قدرت یاد کرده چند قدم عقب رفت

خود را بیک کناری کشید و زیر لب گفت ای شیران عالم مددی و چنان بر فرق [illegible] زد تا [illegible] و تن [illegible] این

بر خاک سیاه افتاد و جان را بملک الموت سپرد و دختر خود را [illegible] بر روی کوله بار رسانیده [illegible]

جان شیرین در بر گرفته [illegible] سلام که خود او را بهوش در آورد و او را [illegible] کشیده روانه شد و از برابر

او اسباب [illegible] که دید تیغ [illegible] رسید دختر و دید [illegible] آفتاب [illegible] روزنه [illegible]

باخود در خیال [illegible] اسباب [illegible] آن نازنین صنم گفت صمد فرد واجب التعظیم [illegible]



برزمین افتاد غلغله افراسیاب چون این ضرب دست بدید قصه غم و غصه دانسته گریزان شد و از پشت بدر رفت شد
دختر [illegible] را بجای آورده شاهزاده هوش را بر پیش کشیده همه جا می آمد تا خود را بپای قصر رسانیده آواز داد
کمند از زیر [illegible] را [illegible] محکم بسته بالا فرستاد [illegible] بر کمند [illegible] بالا رفت
و شاهزاده را بهوش آورده [illegible] دید سرو آزاده [illegible] شوم چه وقت شده است آن نازنین [illegible]
سخن [illegible] خواب [illegible] سرو آزاده [illegible] خلاب انداخته و شاهزاده را [illegible] کرم او را
دارو [illegible] کردند چون شاهزاده چشم گشود خود را در قصر نوش آفرین دید [illegible] نوش آفرین را بر بالای سر خود دید گفت
ای جان [illegible] اشک از رخساره فرو ریخته و احوالات گذشته را بیان [illegible]
[illegible] آفرین که [illegible] آن [illegible] اما شاهزاده [illegible] جان [illegible]
دیگر [illegible] شاهزاده با نوش آفرین [illegible]
در [illegible] سرو آزاده [illegible]
شاهزاده ساعتی [illegible] نوش آفرین [illegible]
صبح [illegible] شاهزاده [illegible] خود را [illegible] رسانید [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] حیران [illegible] شاهزاده [illegible]
گذشته را [illegible] ایشان [illegible] آن [illegible]
[illegible] احتیاط خود را [illegible] باشیم

چون روز روشن شد

چون روز روشن شد خبر کشته شدن دلائی وزیر و افراسیاب احداث شاهزادگان [illegible]
ایشان [illegible] خبر [illegible] ظاهر نشد غلغله افراسیاب [illegible] سیاه [illegible] وزیر را
[illegible] شاهزادگان [illegible]
عظیم بر ایشان غالب شده [illegible] حیران ماندند

اما چند کلمه از [illegible] خبر کشته شدن دلائی وزیر و افراسیاب احداث را شنیده [illegible]
[illegible] وزیر اعظم خود را طلبیده [illegible] وزیر عرض کرد [illegible]
نوش آفرین [illegible] هر روز تازه بتازه [illegible]
و این شاهزادگان [illegible] لشکر و سپاه [illegible] مملکت [illegible]
بیرون خواهد رفت [illegible] در این باب [illegible] پادشاه گفت چه باید کرد وزیر گفت صلاح در این است
دختر [illegible] شاهزادگان [illegible] قرار کرد [illegible]
تا [illegible] این سخن [illegible] شاهزاده [illegible]
را طلب [illegible] فردا روز [illegible] نوش آفرین را در چشمه [illegible]
[illegible] دختر [illegible] نوش آفرین [illegible]
[illegible] نوش آفرین [illegible]
بر سر چشمه آمدند سرو آزاده [illegible] نوش آفرین [illegible]

و در چشمه غوطه خورده بیرون آمده بر سر سنگی بلند قرار گرفت و شانه طلب نموده گیسوهای خود را پریشان ساخته و بشانه
کردن مشغول گردید خدمه و کنیزان در برابرش صف بسته نظاره مینمودند ناگاه دستی از روی آب بیرون آمده آن
گیسوهای مشک افزون را گرفته و بر روی هوا بلند گردید که از نظرها مستور شد و برآمد خدمه نعره برکشیدند [illegible] نوش آفرین
فریاد برآورده سرورازاد از سلطانزاده سلام رسانید که دیدار ما بقیامت خواهد افتاد اگر قیمتی و مروتی [illegible]
و از هوش رفت خدمه بنیاد افغان کردند گریبان چاک نموده آغاز گریه و زاری نمودند هر چند اطراف چشمه آب [illegible]
اثری از نوش آفرین پیدا نشد بانگ شیون بمرتبه گردید که گوش کر و دل فلک کر گشته صدای آن بگوش جهانگیر شاه رسید
پرسید چه شیون چگونگی حالات را بیان نمودند جهانگیر شاه از این خبر وحشت اثر مدهوش گردید چون بهوش آمد تاج از سر انداخت
بر زمین زد و خود را از تخت بزیر انداخته او را نعره و شورش افتاد که قیامت برپا شد امرا و وزرا جمع گردیده تمام ارکان دولت [illegible]
در سلام مشغول شدند چون این خبر وحشت اثر بگوش شهزاده کامران رسید گریبان دریده و خاک بر سر ریخت
همگی لباس سیاه پوشیدند بارگاه [illegible] وزیران و ندیمان رو بدرگاه جهانگیر شاه آوردند و [illegible] خلایق
شور و شیون از زن و مرد از صغیر و کبیر سیاه پوش گردیده و پلاس سیاه در گلو انداخته بدر دولتخانه شاه آمدند و
و زاری مشغول گردیدند خلاصه کلام اینکه بمرتبه شور و فغان و نوحه و زاری از در بارگاه جهانگیر شاه برخواست
غلغله در گنبد خضرا افتاده بود از بانگ نوحه و زاری عالم ملکوت بتزلزل در آمده بود هر مرتبه داغ جهانگیر شاه تازه گردید
همه خلایق در خاک [illegible] نشسته [illegible] مشغول شدند [illegible] آب میگویند [illegible] روایت میکنند که چون این خبر
قیامت اثر بشاهزاده [illegible] سلطان ابراهیم رسید [illegible] آه از جگر برکشید [illegible] شعله آتش [illegible] فلک را

باتش جانسوز موحش

باتش جانسوز موحش غلغله و ولوله در ملک و ملکوت انداخته [illegible] از [illegible] اعلی [illegible] خان محمد و حمید
هم گریبان چاک نموده در پهلوی شاهزاده نشسته و خاک حسرت بر سر خود کشید بعد از بسیاری گریه شروع بدلداری
شاهزاده کرده و گفت غم مخورید و از درگاه پروردگار عالم نا امید مباش و صبور باش که جناب باری تعالی
میفرماید ان الصبر مفتاح الفرج انشاء الله تعالی حق سبحانه و تعالی سبب ساز [illegible] وسیله خیری انگیزد [illegible]
هر چند شاهزاده را تسلی [illegible] شاهزاده [illegible] بیقراری مینمود [illegible] سیاه پوشیده [illegible]
خود را بشاهزاده رسانیده و گفت ای شاهزاده نوش آفرین ترا سلام رسانیده اگر در عشق ثابت قدمی [illegible] و عاشق
صادقی بسم الله [illegible] دیدار ما بقیامت خواهد افتاد شاهزاده از این خبر جانسوز آتش افروز
[illegible] گریبان [illegible] بیرون دوید [illegible] نوش آفرین
نوش آفرین [illegible] خان محمد و حمید در عقب او میگویند هر چند [illegible]
تاثیر نمیکرد ساعت بساعت بیقراری او افزوده لحظه بلحظه مدهوش میشد [illegible] بهوش آمده و بدین نوع میگریستند
اما چند کلمه از نوش آفرین بشنوید [illegible] دست او را برداشته و بر روی هوا بلند گردید [illegible] تا [illegible]
[illegible] بعد از [illegible] بهوش آمد دید [illegible] بنظر در آورد دو قصر دیده در میان دریا واقع شده بود و چهار جانب
آن قصرها چشم کار نمیکرد دریا بود و از خشت [illegible] بود و در آن قصر فرش [illegible] گسترده بود [illegible]
از طلا و جواهر آلات [illegible] در آن مجلس [illegible] طعام [illegible]
مجلس [illegible] جناب [illegible] نوش آفرین [illegible]

وان قصر و آن اساسه نمود از هوش رفت در جواب آنکه کی مجلس خوش رسته است جاری از چشمه سلطان ابراهیم
ترتیب نمود انگشت از چشمه زر طلسم ساخته بود بر سر بارگاه از برای آن شهزاده بر سر ضرب زد و دیو نمودار گردید و داخل [illegible]
در برابر او ایستاده سلام کرد نوش افرین چون نظرش بر آن ریزه دیو افتاد بیهوش از ترس پرواز نمود نعره [illegible]
بیهوش رفت [illegible] دیوان پیش آمده و سر آن نازنین را در کنار گرفت و او را بهوش آورد و گفت ای
نازنین چه [illegible] اندیشه مکن و هوش بجا دار که با تو سخن گویم دختر [illegible] علاج [illegible] است و [illegible] غربت
[illegible] دیو گفت ای دلبر حوری لقا بدان و آگاه باش که ما هر سه برادریم و پسران [illegible]
مرا علقمه نام است [illegible] برادر [illegible] ضیغم [illegible] دیلم نام است و این قصر [illegible] کاخ سلیمان [illegible]
و این دریا که در نظر داری دریای محیط است از اینجا تا بغداد [illegible] راه است و از زمان حضرت سلیمان
تا حال [illegible] آدمیزادی [illegible] نخواهد افتاد [illegible] مدت [illegible] است [illegible] دیده ام
[illegible] روزی در چشمه [illegible] خود را [illegible] دیدم و عاشق [illegible] دیدم [illegible] فرصت [illegible]
[illegible] آورم [illegible] قصه [illegible] کام دل [illegible] حاصل کنم و این [illegible] خاطر جمع دار
حالا میخواهم [illegible] در کوه [illegible] کام دل [illegible] آن سخن شنید [illegible]
و آغاز گریه و زاری نمود علقمه [illegible] دلداری [illegible] هر چند [illegible] مصلحت [illegible] دیگر
[illegible] گفت ای علقمه من یک شرط با تو [illegible] هم آغوش [illegible] امروز تا
[illegible]

بگیم علقمه خرم

بگیم علقمه خرم گردید قبول نمود و خود را بر قدم دختر انداخت و گفت ای نازنین تا با مرحمت داشته باشی [illegible]
تا یکسال ترا مهلت دادم [illegible] تو در آن خواهم کرد و مضایقه ندارم نوش افرین خاطر جمع گردید لا علاج
بهم صحبت آن ریزه دیو تن در داده و نجات خود را از حضرت ایزد متعال مسئلت نمود امیدوار گردید [illegible]
اما چند کلمه از جهانگیر شاه بشنو در بارگاه خود باشد [illegible] از ارکان
دولت احوال در خود می پرسید [illegible] مردم دمشق تمام سیاه پوش گردیده بر در بارگاه می گویند که [illegible]
[illegible] شده و شاهزاده سلطان ابراهیم [illegible] بر روی [illegible] با [illegible] وحید [illegible]
میگویند که نوش افرین گمشده [illegible] روز [illegible] خبر بفیاض عابد [illegible] فیاض عابد [illegible] خشم
برخواسته بیرون آمده رو ببارگاه جهانگیر شاه نهاد [illegible] داخل بارگاه گردید سلام بر جهانگیر شاه [illegible]
بر فیاض عابد افتاد از جا جست [illegible] که شاهزادگان و ارکان دولت همه از جا برخواستند جهانگیر شاه فیاض
عابد را تعظیم نمود و بر تخت نشانید و گفت ای پادشاه از جهت نوش افرین خاطر جمع دار انشاالله تعالی
بتو خواهد رسید اما تا یکسال [illegible] خواهد کشید [illegible] او را یکی از [illegible] و [illegible]
او را نجات خواهد داد جهانگیر شاه خرم گردید و گفت ای ولی [illegible] خبر بامن [illegible] که دختر مرا که برده است [illegible]
[illegible] یکسال [illegible] نجات دهنده او از [illegible] شاهزادگان کرام [illegible]
امیدوارم باشم فیاض عابد گفت [illegible] و آگاه باش [illegible] نوش افرین را علقمه دیو برده است در میان دریای محیط
در کاخ حضرت سلیمان پیغمبر [illegible] نگاه داشته [illegible] ولیکن [illegible] دست درازی نکند

واده امهال داده خدمتکاری میکند و عزیز دارد و با مید وصال او هر بار که سخن کلام دل خاص بیاید و

میدانم که از این شهزادگان او رنجات خواهد داد و بعضی او خواهد رسید بخوشحالی و هر بار که سخن دیگر

بدمش خواهد آمد شجاعه از بحث و سرور بر سر در قدم فیاض عابد گذاشته و گفت پا ل فرا که از این شاهزادگان

کرامت داس امرا که بظهور خواهد پیوست و این جهد بجای آورد دل خوش خواهد گشت و فیاض عابد دست در آستین کرده

طوطی از آستین خود بیرون آورد و درجی از طلا در کمان داشت و اسمی در گوش طوطی خوانده و طوطی را

جهانگیر شاه داد و گفت این طوطی را در قفس طلا نگاه داشته و در میان مجلس مرا او بزی فرود شاهزادگان را

و میفرمایند که طوطی سخن گوید طوطی جواب گوید هر کس سخن گفت و آن شخص درج از کمان طوطی بردارد

مرض فرخی رفته این کرامت را بزنده و نوش آفرین بدست آورده آن شخص شوهر او خواهد بود

بسیار بسیار خرم گردیده عابد را دعا گفته حسب الفرموده عمل نمود و طوطی را در قفس نگاه داشته در میان

بارگاه آورده و فرمود تا منادی ندا کنند و فرود آمدند شاهزادگان در بارگاه حاضر شوند چون منادی ندا کرد شهزادگان

خرم گردیده روز دیگر منقطع گردیده با کمال غرور جلال و جاه و احترام داخل بارگاه شدند و جا بر جا

استقلال جهانگیر تواضع ایشان نموده قرار و آرام گرفتند

اما از آنطرف بشنو که از سلطان جهان سلطان ابراهیم شنو هر تغییر لباس نموده کلاه چپت بر سر نهاده

گذاشته و قبای زربفت در بر نموده و کمر مرصع بر میان محکم بسته و خنجر الماس کون در میان نهاده با

خانم سالار و حمید داخل بارگاه شدند و سلام کرده آمدند و در پهلوی شهزادگان نشستند چون چشم

شاهزاده افـ

شاهزاده افاده او در ایشان انداخت اشارت بجانب شاهزاده الیاس نموده شاهزاده الیاس چون نظرش بجانب شاهزاده

افتاد پیش برخاست و در آمد شاهزادگان همه او را پیلک گرفتند اما خانم و حمید از جا برخاستند

در برابر جهانگیر شاه سر فرود آورده زبان بدعا و ثنا گشوده عرض کردند ای شاه عالم پناه بر ضمیر منیر مخفی و مستور نماند که

منظور نظر شده شاهزادگان همه در خدمت حاضر شده ند نبات نوش آفرین این جوان هم در خدمت

فرزند دلبند و نور دیده عادل شاه پادشاه مملکت چین است و نام او سلطان ابراهیم است آمده است

این طلسم باسم او باشد و خلاص او شاید در بازوی این شاهزاده است جهانگیر شاه چون نظر انداخت

دید که با حسن و جمال قامت کشیده مانند ماه تابان قمری چون سرو خرامان پس سجده

ندیده بود از دیدن آن جوان پادشاهزاده فرح روی نمود و محبت او در دل جهانگیر شاه جای گرفت

پیش طلبیده چیز او را بوسیده در پهلوی خود جای داد شاهزاده نیز ادب بجای آورد و بوسه بر قدم

اما شاهزادگان از روی تعجب نظر بر شاهزاده کردند و لب به دندان میگزیدند جهانگیر شاه فرمود تا حاضر

نمودند اول بدست شاهزاده الیاس دادند و گفتند ای شهزادگان بدانید که این طوطی را فیاض عابد داده است و

درج این درج را هر کس از کمان طوطی بردارد و طوطی با او تکلم کند نبات نوش آفرین بر او خواهد

جفت خواهد گردید و خواهد بود حالا هر یک از شما را میل هست خوش باشد شما رجوع باقبال خود کنید

و این کار پیش گیرید تا به بینم که مقصود را جناب رب العزت بکدام یک روزی فرموده شاهزاده الیاس

قفس در دست داشت در قفس را گشوده و طوطی را بیرون آورده بر دست گرفت و با او سخن در آمد هر چند

هر چند با او تکلم کرد جواب نشنفت و هیچ سلام هم لازم کردن طوطی نرفت بلکه پشت شرمنده و منفعل گشت قفس را

بر زمین گذاشت و سر خجالت بزیر افگند بعد از آن شاهزاده بهروز و شهزاده سعید و شاهزاده محمود هم طوطی را گفتند هر چند

سخن گفتند هیچ جواب نشنیدند همه شرمنده و خجالت زده سر بزیر پایان غم در کشیده حیران ماندند بعد از آن محمود

بخواست تا [illegible] خیال بست [illegible] سعادت بلکه چو کمال نخواهد شد پیروانه پیش آمده قفس را بگرفت هر چند

سعی کرد فایده نبخشید او هم سایر برادران کار ناشده برجای خود نشست جهانگیر شاه اشارت نمود شهزاده سلطان ابراهیم در برابر

بخرامند قفس را در مقابل شاهزاده جهان [illegible] نهادند سلطان بسم الله الرحمن الرحیم گفته دست در آن قفس [illegible]

و طوطی را از قفس بیرون آورده بود نیاز بدرگاه قادر کارساز نمود و شروع بمناجات کرد گفت پروردگارا بحرمت

ختم نبوت و شیر بیشه ولایت و جگر گوشه [illegible] و فرزندان ایشان [illegible] در نظر خلق [illegible] و این طلسم بنام من گردان

در حال دعای شاهزاده بهدف اجابت مقرون گشته طوطی بسخن در آمده و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و بعد [illegible]

حمد خدا و نعت پیغمبر و منقبت اوصیای ایشان کرده گفت   از شاه کامکار در دوران [illegible]

خورشید چار بالش گردون غلام تست   خوش تخته زن بمسند شاهان کامکار   کاندر زمانه سکه دوران بنام تست

در شاهزادگان بدان [illegible] آگاه باشید که این طلسم بنام نامی سلطان ابراهیم است ان شاء الله تعالی [illegible]

میدهد و شهر [illegible] خرم [illegible] و مملکت [illegible] هفت اقلیم در زیر نگین او خواهد آمد

سکه و خطبه بنام او خواهد شد [illegible] همه آفرین گفتند شاهزادگان

انگشت تاسف و ندامت بدندان گزیدند و بر یکدیگر نگاه میکردند [illegible] همه دست بشمشیر کرده بر شاهزاده حمله نمودند

برایشان غالب کرد

برایشان غالب کرده جرات نمودند خیال کردند مبادا حریف نشویم در بارگاه هم حیف [illegible]

خواهش کردند از آنجانب جهانگیر شاه چون این کلمات از طوطی شنیده از خوشحالی برخاسته دست در گردن

شاهزاده انداخته و جبین [illegible] اورا بوسیده و اورا در پهلوی خود بر تخت نشانیده تاج خود را بر سر او

گذاشت و اورا نوازش بسیار نمود و خلعت خاص از سر تا پا او را پوشانیده شاهزاده را مخلع ساخته خاطر محمود و جمشید

هم خلعت فاخره پوشانیده نشانیده و گفت ای جان فرزند ای نور دیده ارجمند و دلبند خاطر شریف [illegible]

بانوی حرم سرای تو خواهد بعون الله تعالی تاج و تخت و مملکت من بتو خواهد رسید شاهزاده از خجالت غرق عرق [illegible]

اصلا سر بالا نمی [illegible] شاهزادگان دیگر شرمنده [illegible] از بارگاه بیرون بار [illegible] خود شد جهانگیر شاه با شاهزاده

احوالات گذشته را می پرسید [illegible] آنچه بر سر شاهزاده گذشته بود بیان نمود از اول تا آخر جهانگیر شاه آفرین [illegible]

چون بادشاه از احوالات شاهزاده مطلع گردیده [illegible] بادشاهیت عالیشان بسیار [illegible]

چون این خبر بحرم رسید [illegible] خوشدل گردیده اهل حرم شادیها کردند و از جانب نوش آفرین [illegible]

مشغول گردیدند [illegible] ایشان [illegible] اما روز دیگر جهانگیر شاه روز دیگر شاهزاده [illegible]

برده در خدمت [illegible] عابد [illegible] دیدند و سلام کردند فیاض عابد جواب سلام ایشان گفته [illegible]

نشستند بعد از ساعتی فیاض عابد روی بشاهزاده کرده گفت ای نور چشم [illegible] و ای فرزند [illegible]

مبارکباد بر تو شکستن طلسم کاخ سلیمان پیغمبر [illegible] نوش آفرین [illegible] تصرف تو در می آید اما

[illegible] محنت بسیار و زحمت بیشمار خواهی کشید [illegible] کس با تو همراهی خواهند کرد [illegible]

و ترا به چه گرفتار خواهد ساخت و عاقبت الامر کار بجای تو خواهد بود آن درج را که از کوه طوطی رسید از روی [illegible] با خود نگاهدار
و در هر جا درمانده شوی رو بدان درج رجوع بآن درج نموده مشکلات تو آسان خواهد شد و چند اسم از اسامی اعظم اله تعالی
اسم چند هم در گوش او خوانده گفت همین امروز سوار کشتی شده روانه شو که شیر همه جا تا کنار دریا رفته و چون از دریا [illegible]
او وقت صحبت شریف خواهد گشت آنچه احتیاج گردد آن کنی و بعد از آن سر در گوش شاهزاده گذاشته گفت زنهار زنهار
دختر را در آن جا که رسی او را بر دار و مباشرت مکنی تا ان شاء الله تعالی بولایت خود رسی عروسی نموده در حبالهٔ نکاح در آوری
او در همه امری و کام دل حاصل کنی شاهزاده قبول نمود دست عابد را بوسیده و او را وداع نموده از صومعهٔ عابد بیرون آمد
با تعاقب [illegible] روانه شده چنانچه کردید تا چند کلمه از وزیر جهانگیرشاه بشنوید [illegible] چون طمع داشت
نوش آفرین را بجهت پسر خود امیرسلیم نکاح کند چون بر احوالات اطلاع یافته بسیار مکدر شد و هم کسی که لاعلاج [illegible]
حرامزادگی که از بالای تخت خود برخاسته دست بسته بخدمت شاه عرض کرده [illegible] بنده امیرسلیم [illegible]
در خدمت شاهزاده [illegible] و او را اعانت و خدمتگاری نموده شاه دانست [illegible]
بمعنی خود نیاورده قبول کرد و عرض نمود لیکن سر در گوش شاهزاده گذاشته گفت [illegible] امیرسلیم غافل [illegible]
شاهزاده دانسته سر را پنهان داشت مختصر روانه شده گویند همه جا سیر کنان تا کنار دریا رسیدند کشتی حاضر نموده
بر کشتی نشستند و متوجه ولایت مغرب گردیدند بمقدار سه ماه بر روی آب دریا سیر کردند تا اینکه جزیره بنظر در آمد از
ناخدا پرسیدند این جزیره چه نام دارد ناخدا گفت این جزیره را جزیرهٔ [illegible] میگویند و [illegible] اشجار بسیار با حلاوت
دارد و سنگهای با خاصیت لیکن کسی در این جزیره چنان [illegible] که آدمی خوار [illegible] فرود [illegible] شاهزاده
بماوا [illegible]

بر ما واجب شده [illegible] رفع اذیت این گروه را از بندگان خدا بکنیم ناخدا گفت معاذالله [illegible] این خیال مکن
خام است خدا نخواسته [illegible] و بر طرف خواهی شد شاهزاده در خشم رفته گفت تا رجوع بکار [illegible] باشد القصه
خواهی نخواهی ناخدا کشتی میراند تا بساحل رسیدند شاهزاده و یاران از کشتی بر آمدند و قدم در میان جزیره
بتفحص مشغول گردیدند همه جا سیر میکردند تا بمیان جزیره رسیدند در پای درختی فرود آمدند و آرام کردند و بخواب
راحت رفتند اما شاهزاده خود در پای درختی بستر استراحت انداخته [illegible] برگ او قرمز و شاخ او زرد و میوه او سیاه
شاهزاده بیدار بود و نظاره آن درخت را میکرد ناگاه مرغی دید سبز و مرغی دیگر قرمز آمدند و بآن درخت قرار گرفتند
مرغ قرمز [illegible] از درخت میکند و میخورد و میوهٔ او را نمیخورد [illegible]
گفت او را [illegible] در جواب گفت [illegible]
خاصیت [illegible] ترا میگویم هر که برگ این درخت را بخورد هرگز بدام گرفتار نشود و هر که شاخ این درخت را همراه
نگاهدارد [illegible] و هر که میوهٔ این درخت را بخورد [illegible] نهایت میوهٔ [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] خواص درخت [illegible]
در ساعت [illegible] از شاخ و میوه و از
برگ [illegible] در کیسه کرده و پنهان از رفقا همراه خود برداشته [illegible]
بگوش شاهزاده رسیده هراسان از خواب برجست و ملاحظه نمود نظر بر جانوری افتاده [illegible]
و پایهای او [illegible] مانند شتر [illegible] شاهزاده [illegible]

روی بیابان جانور را آورده اما چون از جانور روی حوض عوسج را از شاهزاده شنید برگردیده متوجه یاران شده

هیچ وجه امیر با ایشان رسانده شاهزاده نعره از جگر برکشیده آن جزیره بلرزه درآمده و خود را بآن

جانور رسانیده و شمشیر جهان بر گردنش فرو آورد سرش جدا شد قدم بدر افتاد اما خانجهر و حمید از

صدای شاهزاده از خواب جسته و امیر سلیم هم بیدار شده جانور را ملاحظه نمود بر دست و بازوی شاهزاده آفرین کردند پس

برخواسته و بسیر گشت روانه شدند و می آمدند امیر سلیم هم بیدار شده می آمد تا بر حوض عوسج رسیدند یاران مرجع

میوه خوردن که و تکلیف بخانجهر و حمید نمود شاهزاده اشارت بایشان که بجز خوردید ایشان عذری آوردند که

حاصل آنکه یاران تا سه روز در آن جزیره میگشتند و از آن جانوران بجز خوار بسیاری بطرف کوه بر آن

کشتی درآمده رو بجانب مغرب زمین روانه شدند یکماه بر روی دریا سیر شد بعد از آن بکنار رسیدند و از این

از کشتی بیرون آمده بیابان رو در روی بجز ایشان درآمده از ناخدا پرسیدند که این چه منزل است

راه بکجا میروند ناخدا گفت این بیابان را بیابان عجیبه میگویند تا مغرب زمین یکماه راه است و بیکران در میان آن

نهایت دیو و دد و جانوران عجیب و غریب و شیاطین بسیار است شاهزاده توکل بخدا کرده با ناخدا وداع نموده

روانه شدند هر چار راه چه سیر شد تا ده روز راه طی کردند شب یازدهم نصف شب بود از روی شعله و

سیاهی بسیار نمودار گردید می آمدند اما چون نزدیک رسیدند از روشنی مشعلها و چراغها آن بیابان مثل روز روشن شده بود

دو از دف و نای و آواز و غوغا بگوش شاهزاده و یاران میرسید شاهزاده به یاران گفت که گویا خبر چه باشد

که ظاهر لشکر شیاطین جمع میکنند مبادا اذیتی بوجه شریف ما رسانند و چشم ایشان بر ما افتد شاهزاده شروع

اعظم نمخه کرم خواندن

اعظم نمخه کرم خواندن شد و در ان حالت چشم شاهزاده بر جای عمر افتاد بصورت مهیب عجیب و غریب قدش بسیار

مناره بلند ماند شاخ چنار هر یک سنگ آسیا بر سر نهاده و مثل طوق در گردن انداخته بود و هر گرام

درخت عظیمی در دست گرفته و آن روشنائی چشمهای ایشان بود و در مقابل شعر افروخته چون رسیدند نعره برکشیدند

و هر گرام سه از آنها را در بغل گرفته روانه شدند الا از نهار شاهزاده و یاران برآمده شاهزاده اسم اعظم خواند

دیو بنجر انتقال ایشان سیر شد تا اینکه نزدیک رسید شاهزاده و یاران را از بر زمین گذاشته و از ایشان افروز کردند

شاهزاده هیچ طولی از بغل بیرون آورده و بایشان بحرف درآمد ایشان پرسیدند که از اولاد آدم چرا آمده

از کجا می آیید و بکجا میروید در این بیابان افتاده اید و طعمه ما شده اید خانجهر سالار گفت ما جماعتی از آدمیم

زمین بجهت عمارت ساختن میرویم حالا از لطف ان در آیم که در این کهال رفیع عمارت عالی جهت شما بنا کنیم و از آنها

غرض که همه رفته عجایب و لطافت حصول بوده در این بیابان در زیر سایه شما باشیم شاه هر جا بخورد و خراب

نوع خوش نمود و خانجهر این سخن گفت آن زنگی بزرگتر ایشان لو نعره کشیده از آدمیزادان چه

آمده اید در جوار ما باشید من شما را بخشیدم بشرط آنکه اول عمارت رفیع از جهت من بنا کنید که جای هزار

زنگی در آن باشد بعد از آن از جهت خود عمارت رفته عجایب و لطافت خود بوده باشید خانجهر و حمید و فرشا

قبول نمودند و آن زنگی مهماندار از جهت ایشان تعیین نمود و گفت طعام از جهت ایشان بیاورید و نجور برده

تا وقت کار کردن شروع نمایند در عمارت ساختن پس مهماندار ایشان را برداشته در مکان خود برده و شاید

طعام بیاورد شاهزاده و خانجهر گفت از لحم آدم این حرف بود همه از کجا و بیابان از کجا تا میت

از دست این گروه جان نخواهیم برد خانجهر گفت ای بجان شیرین خاطر شریف جمع دارید اگر این حرف گفتم حالا

این سخن باعث نجات ما خواهد بود درین سخن بودند که جهاندار ایشان آمده قاب طلائی آورده به سران

در پیش شاهزاده بر زمین گذاشت سر پوشش برداشت نگاه کرد گوشت آدمی در آن دیده بر این که

ایشان آورده بودند الا از نهاد شاهزاده بر آمد اما خانجهر رو به آن زنگی جهاندار ایشان کرده گفت ای برادر

چه نام دارد و شما چه طایفه می باشید و سالار شما را چه نام است آن زنگی خندید گفت ای برادر این جزیره را

جزیره کالیکا میگویند و نام پادشاه ما کالیکا شاه می باشد و صاحب چهل هزار زنگی می باشد و کار ایشان گوشت آدم خوردن است

[illegible] شما کشیده ما بنا یا نیم و عمارت میسازیم و امروز شهر را جمع [illegible] داده عمارت از جهت ایشان بسازید بعد از آن شما را هم

خواهند خورد [illegible] خانجهر [illegible] گفت ای زنگی از اینجا تا [illegible] چه مقدار راه است زنگی خندیده در

او میرزادان [illegible] می باشند شما دیگر امید زندگی نخواهید [illegible] راه جزیره [illegible] جزیره چهار صد

فرسنگ [illegible] این جزیره [illegible] زنگی [illegible] دارند هر آدمی [illegible] اگر شما [illegible]

[illegible] از این جزیره بیرون [illegible] کنید و طعام بخورید [illegible] کالیکا [illegible]

[illegible] عمارت کنید درین سخن بودند [illegible] چند نفر زنگی آمدند که کالیکا [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] کالیکا آمده [illegible] عمارت را تمام کنید [illegible]

مسکن خانجهر گفت ای پادشاه فرصت [illegible] ما در این جزیره [illegible] و [illegible] پادشاهان [illegible]

شاهزاده [illegible] از درگاه ایزد تعالی [illegible] و نجات خود را از رب الارباب مطلبید

جزیره حیران و سرگردان

جزیره حیران و سرگردان میگویند تا آنکه در میان ایشان [illegible] بعد از [illegible]

[illegible] برادر [illegible] در آمده و گفت که ای [illegible] شما [illegible]

[illegible] پیش آمده گفت [illegible] روز گرفتار شده [illegible] گفت [illegible] میگویند [illegible]

دریای محیط آشیانه دارم و بچگان در آشیانه اند و [illegible] قوت ایشان [illegible] کدام از اوج هوا [illegible] جزیره

زنگی [illegible] انداخته [illegible] مجروح ساخته [illegible] ام و قوت حرکت [illegible]

[illegible] ندارم [illegible] ایشان [illegible] شاهزاده گفت [illegible] اگر زخم ترا علاج کنم [illegible] نجات

نجات [illegible] جزیره نجات [illegible] و گفت [illegible] اگر تو این [illegible]

[illegible] صورت اول [illegible] با خدا [illegible] شهر [illegible]

مقصود [illegible] باشد [illegible] شاهزاده [illegible] گردید [illegible] ساعت [illegible] همراه [illegible]

[illegible] بقدرت کامله و حکمت شامله [illegible] زخم [illegible]

[illegible] خوب [illegible] خاطر جمع [illegible]

شاهزاده [illegible] آمده [illegible] شاهزاده [illegible] بر زمین [illegible] فرش ساخته و گفت [illegible]

هر چهار نفر بر پشت [illegible] قرار گیرید [illegible] از این جزیره بیرون برم شاهزاده خدا را شکر گفته

بسم الله الرحمن الرحیم و بر پشت رخ سوار گردید [illegible] خدا را شکر گفته بر پشت رخ سوار گردید [illegible]

در آمده اوج برداشت و به مرتبه بلند گردید که زمین در زیر پای ایشان [illegible] از آنجا [illegible]

شاهزاده و یاران را از آن جزیره بیرون برد و در کنار دریای محیط بر زمین گذاشت شاهزاده و یاران از پشت رخ

برآمدند و رخ را دعا کردند رخ زمین ادب ببوسید و [illegible] شهر یار [illegible] و [illegible] هر روز [illegible] لطائف خوردنی

که [illegible] بحر [illegible] شاهزاده و [illegible] رفت شاهزاده و یاران از هر طرف نگاه میکردند

و در یک طرف [illegible] کوهی بود در بر آن کوه درختی عظیم [illegible] بر روی آن درخت [illegible] شاهزاده

ایشان [illegible] از طرف دیگر نظر انداختند دریای محیط [illegible] نظر در آوردند یاران گفتند [illegible] شکاری کنیم

از جهت خود سر انجام [illegible] و [illegible] از جهت لطائف رخ مهیا سازیم معلوم است [illegible] چند روز [illegible]

القصه متوجه صید شدند مرغی چند هم از کنار دریا صید نموده آتش افروختند و کباب کرده نوش جان [illegible]

بجهت لطائف رخ نگاه داشتند [illegible] رخ مرغی چند شکار کرده [illegible] گذاشت [illegible] بیابان خورید

مادر خود را دیدن [illegible] به [illegible] در آمدند [illegible] امروز [illegible] بار [illegible]

گرسنه گذاشته به شکار رفته بود رخ اخلاقات خود را بجهت لطائف [illegible] نموده و طعمه را با ایشان خورانیده از کی

بجای آمدند [illegible] مادر دیگر دیدند و التماس میکردند [illegible] اجابت [illegible] بر [illegible]

حق حیات در گردن ما دارد رخ قبول نموده و لطائف خود را [illegible] شاهزاده آمدند و بچگان رخ

رسیدند و خود را [illegible] شاهزاده [illegible] رسیدند و تضرع و زاری نمودند و معذرت [illegible]

دست نوازش بر [illegible] ایشان کشیده و [illegible] نموده گفت خدا [illegible] است طعمه [illegible] از جهت

نگاه داشته بود با ایشان خورانید بعد از ساعتی [illegible] شدند شاهزاده گفت ای رخ [illegible] در [illegible]

برزمی آمده ام

برزمی آمده ام و میدانم [illegible] محتاج [illegible] تو [illegible] رخ گفت [illegible] میدانم [illegible] رجوع

فلان [illegible] دارم [illegible] یک اشاره [illegible] بجای [illegible] شاهزاده

[illegible] بجهت رخ تقریر نموده رخ گفت [illegible] حضرت سلیمان [illegible]

بچشم [illegible] میدانم [illegible] حاصلات [illegible] انشاء الله [illegible] حضرت سلیمان علیه السلام

رسانم و علاقه را با [illegible] و آن [illegible] هر کجا که [illegible] نجات دهم شاهزاده گفت خدا بخواهد [illegible]

[illegible] از جامه بیرون [illegible] اما [illegible] عالمتاب عالم را بنور [illegible]

نمود شاهزاده و یاران [illegible] در آنجا گذاشت و گریه بسیار [illegible] رخ [illegible] وقت رخ [illegible]

بر پشت [illegible] خدا را [illegible] و قدرت الهی پرواز [illegible] بر روی دریا روانه [illegible]

پر کنان [illegible] دریا [illegible] رسیدند شاهزاده کاخ و قصر [illegible] نظر در آورده گفت ای رخ

[illegible] رخ گفت [illegible] کاخ سلیمان [illegible] شاهزاده [illegible]

رخ [illegible] شاهزاده را بر بام کاخ رسانیده بر زمین گذاشت و عرض کرد [illegible]

مبارک [illegible] این کاخ سلیمان [illegible] علاقه [illegible] شما در اینجا [illegible]

علاقه [illegible] دارم [illegible] و بچگان [illegible] شاهزاده [illegible] رخ

گفت [illegible] خاطر شریف [illegible] اگر [illegible] خواهم رسید [illegible]

از پای کار [illegible] شاهزاده از بام قصر [illegible] آمده [illegible] تا آنکه بجائی رسیده

و بعد از شنیدن این خبر بی‌اختیار بر روی خاک انداخته و سر برهنه نموده و جامه چاک نموده روی به قتلگاه جوانان نهاد و شتافت

و به کمال تضرع و زاری می‌گوید الهی به حرمت پیغمبر آخر الزمان و اوصیای او مرا به روی [illegible] مناجات این ضعیفه عاجزه را مستجاب

[illegible] را فاش [illegible] و خبر این [illegible] با علقمه وعده کرده‌ام [illegible] و وعده [illegible]

فرح روی نمود از این قسم گفتگوها می‌نمود و چون ابر بهاری [illegible] شاهزاده چون [illegible] با [illegible] و بیدل [illegible]

به نوعی تاب برادر نداشت نعره سوزناک از جگر کشید و گفت ای برادر جان سلطان ابراهیم بغداد [illegible] مسکین [illegible]

[illegible] صاف نیز از دل [illegible] چون [illegible] شاهزاده شنید [illegible] از جانب [illegible]

که [illegible] از هوش رفته بعد از ساعتی به هوش آمد [illegible] شهزاده او [illegible] و احوالات خود را [illegible]

[illegible] شاهزاده هم [illegible] و [illegible] کشید [illegible]

تا [illegible] به عجب [illegible] شده [illegible] مهیب [illegible]

[illegible] از خون [illegible] زمین [illegible] شاهزاده رسید [illegible] علقمه [illegible]

شاهزاده گفت [illegible] خاطر [illegible] در این سخن بود [illegible] علقمه ملعون از قصر [illegible]

[illegible] در برابر کاخ بر زمین گذاشت نگاه کرد جوانان را دید [illegible]

[illegible] مشغول [illegible] کران آمده [illegible] نعره کشید [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] و [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] جوان [illegible] خدا [illegible]

دست بر قائمه شمشیر آبدار که از غلاف برآورده و بر جانب آن [illegible] و [illegible] خدا [illegible] که علقمه ملعون [illegible]

و از [illegible] کشیده [illegible] در برابر شاهزاده آمد [illegible] میان [illegible] شاهزاده [illegible] برگشت [illegible]

[illegible] علقمه شاهزاده را [illegible] و [illegible] افتاده و بر روی [illegible]

[illegible] قاضی الحاجات برداشته مناجات شاهزاده را از خدا طلبید [illegible] شاهزاده دست [illegible]

و بر روی [illegible] علقمه [illegible] شاهزاده [illegible] انداز [illegible] هر چند [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] گرفته است و رها نمی‌کند لاعلاج [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] بیرون می‌آمد در این حالت [illegible] روی آب [illegible] علقمه [illegible] شاهزاده [illegible]

از جان شاهزاده برآید دست به خنجر که خواست [illegible] علقمه [illegible] باز [illegible]

[illegible] اخلاص [illegible] درگاه خود چراغ [illegible] خداوند [illegible] علقمه [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] کشیده [illegible] در قدرت [illegible] دعا [illegible] مبارک قدم

رخ [illegible] شاهزاده [illegible] گریبان شاهزاده [illegible]

علقمه [illegible] کشیده فرو برد اما [illegible] درگاه خدا [illegible]

و شاهزاده [illegible] روی [illegible] شاه علقمه [illegible]

اما از مفارقت شاهزاده دیگر [illegible]

[illegible] علقمه [illegible] دختر [illegible] آن [illegible]

شروع شد که در این وقت نهنگ علقمه بالا آمد پا فرو برد و شاهزاده را بدر برد در همان حال آن خورشید افلاک رسیده بود

جوانان بدان نوع دیدند با یکدیگر مصلحت دیدند خوب است که این نازنین را بسلامت از اینجا بجهت ... [illegible]

شاهزاده را به اینجا خواهد آورد و چون علقمه هلاک خواهد ساخت پس آن نوجوانان ما که نوش آفرین را بر کردن

روی هوا بلند گردیده بشوره ... فرش شده و آن نازنین را در مرغزار پر در الکشا نام داشت بر زمین گذاشته داد

و گفتند ای نازنین غم مخور اگر علقمه هلاک شد سر بنده بسلامت ... ما ترا بنده و فرمان بردار ایم و از برای تو خاطر

آمده ایم ... که شاهزاده از هر جانب ... خواهر ... و دیگر ... پس نوش آفرین ...

گذاشته ... شده ... چند صید ... آورده در اینجا ... آتش ... شده کباب کرده ... خواهر ...

دهر کرام ... بجواب ... شد ... شاهزاده را ... بر هوا بلند

از ... شاهزاده ... بر هوا بلند گردیده در دریای محیط ... از نظر ... گشته

بر روی هوا پرواز گرده و از دریای محیط بیرون ... از ... و در خیال ... چگونه شده

امروز ... دریای محیط بیرون ... هر چند پرواز ... بجانب ... القصه پرواز بلند ... بر روی

اوج گرفته ... بلند گردیده ... در نظر شاهزاده ... مرغی آمد ... در کنار دریا فرود آمده و شاهزاده

بر زمین گذاشت و ... شاهزاده ... حضرت ... سر تا پای ... خوش ... آمد

و ... تصدیع بسیار داده ام شاهزاده ... خدا ... اگر ... باید ...

و نوش آفرین ... گشته ... بجانب کاخ پرواز نمود ... شده

داخل کاخ گردیده

داخل کاخ گردیده چند ... و تجسس ... نوش آفرین ندیده آه از نهاد ... بر آمد ... بر کردن

خود ... شاهزاده رسانیده و احوالات را بیان نمود شاهزاده در غم فرو رفته گریه بسیاری کرده ... احوال

... زمین ... فلک ... و آن نازنین را در کدام قید انداخته است ... اگر ...

مرا ... خاطر ... رسانیده ... مصلحت ... هر کار ... خواهد رسید و عاقبت ... القصه

شاهزاده را بر پشت خود نشانیده و بر هوا بلند شد ... طیران نمود ... در کنار دریای محیط

خاطر ... رسانیده بر زمین گذاشت ... شاهزاده ... بسیار خوشوقت ... قدم

شاهزاده ... احوالات ... شاهزاده رسیده شاهزاده ... احوالات ... خاطر

که ... غم مخور ... خدا خواهد ... دیگر ... بسیار

خاطر ... کاخ طیران کرده ... نوش آفرین را در هر کجا ... پیدا

و ... خلاصه کلام ... پرواز نموده ... نوش آفرین ... شده و شاهزاده ... کنار دریای

محیط شکار کنان ... تیر و کمان ... شب ... آتش ... فرو ...

کباب ساخته ... بعد از آن ... روی ... آرام کرده ... بخواب ...

... آفتاب ... از ... فلک ... اطراف و جوانب ... نظاره ... رخ

از روی هوا ... آمده ... شاهزاده ... شاهزاده ...

... رها ... آفتاب ... نوش آفرین ... در مرغزار ... و ... انجمن

و همین گویم برادران علقمه با او عشقبازی می‌کنند و می‌گذارند مرغ در انجا لب پر بزند شاهزاده خرم که به خدا را شکر کرد

و گفت از رخ محبت نخجه ما را بان مرغزار برسان و دیگر کاری ندانسته با شرح انگشت [illegible] بریده [illegible] آشفته

شاهزاده خانم و حمید ارجاع نموده در انجا گذشت [illegible] گفت [illegible] اندکی میا شده و برابر [illegible] سوار گرد

خدارا یاد نموده رخ او را بر داشته و در روی [illegible] که دیده روز بر روی [illegible] اطراف ان نخجه [illegible] شاهزاده

اسم اعظم میخواند بعد از ان روز [illegible] رسانید شاهزاده [illegible] در انجا نشانیده و اشاره [illegible] مشغولت

شاهزاده نیک ملاحظه کرد نوش آفرین را در میان لاله و نسرین و سبزه نشسته و سر بر زانوی غم گذاشته [illegible] در آور

چو شاهزاده انجا را شاهد نمود از جا بشن آمده و دلش بی تاب جانب نوش آفرین [illegible] از جا برخواست و رخ

گشت و گفت در انجا باش تا من ببینم خدا چه بخشیده و از کوه سرازیر گردیده رو بجانب نوش آفرین که همه جا بی [illegible] نزدیک

نوش آفرین رسیده چو چشم نوش آفرین بر شاهزاده افتاد سلام کرد و از جا جستن نموده [illegible] در قدم شاهزاده انداخت

دست در گردن یکدیگر در اوده گریه بسیاری کردند [illegible] گذشته با هم [illegible] و از انحالات [illegible]

زه دیلان بر خواست تا شاهزاده میرفت [illegible] شکر [illegible] شاهی [illegible]

نظر شیرین شاهزاده افتاد عالم در [illegible] پسر [illegible] سر پیدولت [illegible]

[illegible] دست [illegible] را بانجا آورده [illegible] شاهزاده

شاهزاده دارش [illegible] دست انداخت شاخ [illegible] کشیده [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] شاهی [illegible] در بالای [illegible] او [illegible] خواست [illegible]

دیم دارشاه [illegible]

دیم دارشاه [illegible] و [illegible] پر [illegible] تا چه قدرت [illegible] شاهزاده [illegible] شیر [illegible]

بر [illegible] بر [illegible] خبر [illegible] نوش آفرین [illegible] در بالای [illegible]

نشسته [illegible] نوش آفرین [illegible] سر او [illegible] شاهزاده [illegible]

گذشته سر او را [illegible] شاهزاده [illegible] رسید [illegible]

شاهزاده [illegible] ام [illegible] شاهزاده [illegible] نوش آفرین

[illegible] شاهزاده [illegible] او [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] جانب نوش آفرین [illegible] او [illegible]

در روی او را [illegible] نوش آفرین [illegible] شاهزاده [illegible] شد که

[illegible] امیدواری [illegible] شاهزاده [illegible] جان [illegible]

و بوسه بر رخسار [illegible] آرام جان [illegible] جان [illegible] قدم [illegible]

در [illegible] از سر تاج و تخت و ملک [illegible] تو برایم

[illegible] کام دل حاصل [illegible] و [illegible] حال

[illegible] روزگار غدار [illegible] شاهزاده [illegible] روی او را بوسیده [illegible]

با [illegible] تا جان در بدن دارم [illegible]

[illegible] دارم [illegible] و ترا [illegible] در راز [illegible] دارم

ما کام خود برآئیم یا تن بجانان یا جان ز تن برآید القصه بعد از این مکالمات شاهزاده رخ سوی کوه قاف کرد و چاپک
نوش آفرین سوار گلگون خود نشانده و خود سوار گلگون خنگ میشوم تا بکنار دریای محیط نزد یاران خود بردیم نوش آفرین
خوشحال گردیده بر پشت رخ سوار گردید شاهزاده هم بر گلگون خنگ سوار گردیده هر دو بر روی هوا بلند گردیدند تا گرد و زوبع
هوا مرتفع شده روانه دیگر بار از گذشته شاهزاده سوار بر کنار دریا در پیش خانه خود رسید آن فرود آمده که چشم یاران
شاهزاده و نوش آفرین از فلک خوشحال گردیده حمد الهی بجا آوردند و خود سوار در قوم شاهزاده آمد شاهزاده
نوازش بسیار نموده بعشرت نشستند رخ در لحظه پرواز نموده گردیده خود سوا با باغ ارم رسانیده قریب سه روز
جمله نوش آفرین و شاهزاده و شاه و لشکر تا سه روز بعیش گذرانیدند بعد از آن شاهزاده فرمود که دیگر در اینجا
تعلق ندارد باید روانه شویم و خود سوا با دیگر یاران رسانیم یاران گفتند بسیار خوبست اما چند کلمه از
چون دیو شاهزاده عازم شد از این منزل روانه شد با خود خیال کرد که باید بخوبی که نوش آفرین بطلسم نکند
در اینجا هم تا این باغ بروز سلطان ابراهیم تا روز قیامت چون بر سر در آمد منیژه تا نصف شب
آهسته آهسته خود را نزدیک نوش آفرین رسانیده و او را از جا برداشته در زیر بغل گرفته بشوره زار برروی هوا
نعره کشید که ای سلطان ابراهیم دیگر بدولت کرامت تا دنیا باشد از خاطر محو نشود نوش آفرین هم چند گریه و فریاد
پریشانی شاهزاده و یاران بیدار شدند شاهزاده از جا جست دید دیو نوش آفرین را در بغل گرفته در روی هوا
از نظر شاهزاده بر آمده چنان بیقرار گردید اما در که از شدت غصه شبها شب نوش آفرین را نجات داده و شور
برروی هوا بود که بعد از یکشبانه روز خود را بطلسم زنگوله رسانید دیو نوش آفرین را در آنجا گذاشت

پرسید از فرزند این نازنین کیست و از کجا آورده منیژه شروع بگریه کرده احوالات گذشته را از اول تا آخر
از پیش جادو گذشته شدن و فرزند خود طلب کرده بگریه در آمد و گریه بسیاری کرده بعد از آن از رنگ نوش آفرین را
تا این زمان بطلسم ... رسانیده پس نوش آفرین گفت الحمد لله که من این مشقت کشیدم اکنون منم
جمله خاطر من از این خبر اکنون خواهم که بطلسم ... باید سلطان ابراهیم را ...
خلاص نمود در پیش جادو ... و نوش آفرین ... سیاه چاله انداخته و او در اینجا ...
و خود مشغول سحر گردید اما چون جادوی ملعونه نوش آفرین را در سیاه چاله انداخت آن نازنین ...
چون بهوش آمده نظر کرد خود را در سیاه چاله دید بسیار ... دل گرفته ... سیاه و تاریک چون شام ظلمانی ...
و جانوران بسیار ... گریه بسیاری کرده و گفت رضینا بقضاء الله ...
بخود آمده و بمناجات در آمد دست توسل بدامن شاه رسل ... قرار گرفت ناگاه نظرش بر جانب ...
ماهوشی ... ماه و زلف چون عنبر سیاه ... برآمده و بلباس فاخر ...
در نظرش ... نشسته ... نوش آفرین ... بسیار
گریه خداوند ... سلام کرد آن نازنین ...
پیش آمده دست در گردن یکدیگر ... احوالات یکدیگر پرسیدند نوش آفرین
خود را از اول تا آخر بیان نمود بعد از آن آن نازنین ... و آگاه باش که من
دختر شاه عبدالرحمن پادشاه پریانم و میمونه خاتون نام دارم روزی بباد خود بعزم سیر بیرون آمده ...

محیط افتاد و از اتفاقات علقه جادو بار سیاه ملا دیده عاشق گردید ملا گرفت و حوایه کریخته ملا تعلیم خود نموده
درخواست صورت بمن در ارکند من با و دست ندلم بر من غضب کرده ملا با همینقدر او را به دست این جادو پرده
پرده حال مدت سه سال است که در این بندم و شب و روز بگریه و زاری مشغولم تا خدای عالمیان بحق نوح
وسیله ساخته ترا امروز همدم من ساخته نوش آفرین گفت که پدرت از مقدمه خبر تو اطلاع بهم رسانیده ان
نازنین بهار های بگریه در آمده و گفت که پدرم چند مرتبه لشکر کشیده آمده و این جادوی ساحر بعلم سحر سپاه پدرم را
و هزیمت کرده و من در بند این نارضا مانده و سه سال است که عذاب میکشم نوش آفرین را دلداری نمود و خاطر
جمع او را امروز فردا است انشاء الله تعالی سلطان ابراهیم خود را باین خانه رسانید و از اینجا نجات خواهد داد

القصه آن نازنین نو گل سخن آنچه در پهلوی یکدیگر قرار گرفته بودند اما چند کلمه از شاهزاده

چون از شنیدید چون صبح شد و از خواب برخاست و بار انگاه و شهر آمد دید که جای نوش آفرین خالیست و خالی است
و اثری از آن نازنین نیست از نهاد شاهزاده بر آمد بر فرق خود میزد و خاک بر سر خود میریخت و میگفت سیاه بخت منم
فلک چه شعبده پیدا زده که روز بروز مصیبت و فراق بر من حاصل گردیده فیاض عابد است که همیشه خوف
خطر از جهت من است که بسیار گشت رخ را اطراف نمود و شرح احوال بار گشت شهر نمود و گفت این کار ضیغم حرامزاده است
و هر چند گفتم که از این بابت ایمن نتوان شد چنانکه از ترس پریشان شده است سخن مرا نشنیدی و او را نگاه داشتی
تا آنکه آن نازنین مثل نوش آفرین را از چنگ ما بیرون کرد و او را در طلسم جادو گرفتار کرده تا قیامت خلاصی نخواهد یافت
حالا نشستن و گریه و زاری کردن صورتی ندارد و چاره باید کرد بعد سخن آن شاهزاده از حرف رخ در خود آمد

چنانکه بانگ زده

چنانکه بانگ نوحه اش به فلک میرفت بر خاک افتاد و میغلطید بر فرق خود میزد از هوش رفت شاهزاده بهوش آمد
پس خانجهان و حمید دل سوخته خود را در قدم رخ انداختند و بخود واله و حیران آمدند که از یک طرف بیاید فکری
در باره شاهزاده کنی و خبر از آن نازنین بهار بیاورد و علاج او را کن که من شاهزاده را هلاک خواهد شد رخ
التماس ایشان را قبول نموده باب برآب کوه ها و تفحص و تجسس اطراف در آمده بدر رفت خانجهان و حمید دامن سلیم
شاهزاده را بجای آوردند و او را دلداری میدادند شاهزاده را بروز در ناله و بیقراری بسر میبرد روزی مرغ
آرام رخ از روی هوا باز گردیده و پیش شاهزاده زمین ادب بوسید و دعا و ثنا بجای آورده و گفت ای خسرو زمان
و ای جان جهانیان وای آرام دل ما تا کی غمگین باشی و خاطر شریف جمع دار که از دولت آفتاب برج
نوش آفرین را معلوم کرده ام و او را پیدا کرده ام شاهزاده گفت مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده مقام خیر مقدم خبر
یار بگو که کدام رخ گفت ایشان را ضیغم حرامزاده او را بطلسم زنگوله سلیمان که پسر عمه جوزان و مادر شاهزاده است جادو
و آن بیچاره نارضا او را در سیاه چاه در پس شهر اشپاه پیلان در بند کشیده و هر روز با هم از ترس
کوه میخورد و غم و اندوه گرفتار اند و آن جادو در این طلسم نشسته و بسحر مشغول است و از زمان حضرت سلیمان تا حال
کسی در آن طلسم رفته بیرون نیامده است و اگر کسی رفته نجات نیافته است شاهزاده از این خبر غمگین گردید و گفت اگر خداوند
جهان نجات میدهد علاج جادو میکنم و از زمین خود را با آن پری زاد نجات میدهم حالا التماس این است تو او را هم
با آن طلسم برسانی و با آنجا رساند رخ قبول نموده شاهزاده اسلحه را بر روی تن خود مرتب نموده و آنچه در کار بود همراه
خود برداشته خانجهان را از احوال خود آگاه نمود و بر پشت رخ سوار گردید رخ بر هوا بلند گردید بعد از یک روز و یک شب که از روی

هوا طراف نمودند شاهزاده را بر کرسی فرود آورده طلسم را از سر باز نمود و چند دانه پر از جیب بدو داده که [illegible]

هر وقت از اوقات محتاج از شمر و امر مشکل بود ده یکی از این پرها را در آتش سوزان نمی حاضر خواهم شد شاهزاده

دعا کرده روی او را بوسیده داد و از او رخصت خاسته در آن روانه شد [illegible] شاهزاده را وداع کرده روانه [illegible]

شاهزاده خداوند العظمت و قدرت یاد کرده در درگاه حق سبحانه و تعالی التضرع و زاری بسیار نمود و از جا برخاست و روانه طلسم شد

بر در دروازه طلسم رسید بسم الله الرحمن الرحیم گفته قدم در اندرون طلسم نهاد هر چند بر اطراف و جوانب ملاحظه نمود

کسی را ندید در آن حال چشم شاهزاده بر باغی افتاد خرم و سبز مانند باغ ارم و در میان باغ عمارتی را نظر در آورده روانه

عمارت شد در پایه آن نظر در آورد حوضی و فواره چند بر او نصب کرده بود آب جستن میکرد و در میان حوض مرغی [illegible]

[illegible] الله اکبر [illegible] شاهزاده حیران شده بر کنار حوض وضو ساخته دو رکعت نماز بجای آورده مناجات درگاه

قاضی الحاجات بجا آورده و مشکلات مفتاح طلسم نمود [illegible] ناگهان طوطی بیرون آمده [illegible] همراه داشت

دید [illegible] طلسم [illegible] خوف و اندیشه نمود و از صداهای

عجیب و غریب [illegible] نگاه کرد [illegible] در برابر عمارت [illegible] سیاه

[illegible] در بالای آن سنگ قرار گرفته [illegible] شاهزاده

از سجاده برخاست و خدا را حمد کرده روانه گردید تا به حوالی سنگ رسید [illegible] بالای سنگ قرار گرفت دید که در دروازه

طلسم بسته شده و صداهای عجیب و غریب بلند گردید و چندین هزار [illegible] از چهار طرف بیرون آمده هر یک بصورتی مهیب

صداهای عجیب و غریب در شاهزاده داده و آواز کردند که ای آدمیزاد که درینجا ماندی تا روز قیامت و هر یک جانوران [illegible]

شیر و پلنگ و اژدها بر سر شاهزاده می آوردند باوجود شاهزاده اسم اعظم میخواند و تلاوت کلام الله مینمود [illegible]

التفات بجانب ایشان نمود و بر روی سنگ قرار داشت و جانوران نزدیک رسیدند شاهزاده ایشان را بضرب خنجر و شمشیر [illegible]

[illegible] و جدال مینمود و اسم اعظم میخواند میدید که از برابر شمشیر او دیوی نمودار شده [illegible]

شاهزاده [illegible] از جا کشیده [illegible] آدمیزاد که [illegible] شده [illegible] امروز از تو [illegible]

این گفته بر شاهزاده حمله نمود شاهزاده خدا را یاد کرده شمشیر [illegible] بر فرق آن زده [illegible]

[illegible] آمده [illegible] بر زمین افتاد نعره کشیده [illegible] شاهزاده خدا را یاد کرده [illegible]

[illegible] نعره کشید [illegible] طلسم [illegible] در آمد و صاعقه عظیم پیدا شد ناگاه دیوی دیگر [illegible]

حمله آورد شاهزاده [illegible] شمشیر [illegible] افتاد که و صاعقه بسیار بلند [illegible] شاهزاده [illegible]

ساعتی صاعقه فرو نشست [illegible] اژدها [illegible] آمده و آتش از دهان [illegible] بجانب شاهزاده حمله آورده

اسم اعظم بر زبان جاری نموده شمشیر چنان بر [illegible] آن اژدها زد [illegible] از تن جدا گردید [illegible]

در غلطید شاهزاده نگاه کرد چهار طرف نظر در آورد [illegible] صاعقه [illegible] چشم [illegible]

شد [illegible] عظیم بر شاهزاده غلبه کرده خدا را [illegible] از چهار جانب آن جانوران بیرون می آمدند

ایشان از [illegible] ناگاه نظرش بر چهار [illegible] افتاده در میان طلسم [illegible] آتش از دهان او [illegible]

و آتش بسیاری [illegible] آتش از دهان او بیرون می آمد [illegible]

عجیب و غریب و جانوران [illegible] بر شاهزاده حمله کردند شاهزاده [illegible] بیرون [illegible] نظر کرده دید [illegible]

فرزند ارجمند سلطان ابراهیم وقتیکه داخل طلسم شمری و اطراف ترا جانوران و زنگیان بگیرند اگر صد هزار از آنها

فایده با هلاک تو ندارد آن بیچاره جاماسب در برابر نشسته و جاماسب تخته علاج او را بکن یک چوبه تیر تا کار

شود شاهزاده دعائی در حق فیلسوف عادل کرده و لوح را در بغل گذاشت و کمان را بر سر جنگ علم نموده چوبه تیر در کمان گذاشته و

خدا را خوانده تا بناگوش کشیده شصت کشاد از قضا چنان بر سینه آن عجوزه آمد که از پشت سر او بیرون شد

نشست نعره از آن عجوزه بلند شد و صدا در دشت و کوه و هامون ... آواز او عجوزه و بزرگ در آمدند که ...

چنانکه چشم ... شاهزاده چشم ... قوی هیکل افتاده

حمد خدا پروردگار عالمیان را بجای آورده و اثری از آن جانوران و زنگیان باقی نمانده ...

و قدم باز

برخواسته و قدم باندرون طلسم گذاشت دید که در چهار طرف او عجایبات همه ... ملک ... کوه

گنج و کوه زر بود و جواهرات گاوان چشم خیره میکرد و عجایب دیگر نظر افکنده دید که ...

بر روی یکدیگر ریخته در این مدت او بیچاره ها را او ... گوشت اینها را خورده بود ... استخوانهای ایشان را

القصه شاهزاده در تفحص و تجسس نوش آفرین میبود تا بجائی رسید که چاهی بنظرش در آمد و زنجیر از او آویخته

دست بر زنجیر زده سرازیر گردیده در آنجا سیاه چالی بنظر در آورده چون دل کافر تاریک و نوش آفرین را در زنجیر دید

موی پریشان و ... زانوی غم در بغل گرفته بود گریان بود ... زنجیر در گردن او ... بند بود و ... نالان و گریان

چشم نوش آفرین بر شاهزاده افتاد از جا جست و سلام کرد و هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند نوش آفرین گفت قربان

مبارک تو شوم و فراق ... ای مونس دل و آرام جان در این مدت محنت کشیدی و رنج ...

... از زندگانی بیزار ... در کوه ... بسیاری کشیدی شاهزاده گفت از زندگانی ... غم مخور ...

طلسم را شکستم و جاماسب ... جاب ... تو رسیدم ... شاهزاده بند از نوش آفرین ...

نوش آفرین گفت ... را این بنده را نجات داد شاهزاده نگاه کرد ... در نظر در آورد مانند آفتاب ...

در زنجیر ... شده بود دلش بسیار بر حالت او بسوخت ... نوش آفرین ... میمونه خاتون

شاهزاده ... میمونه خاتون ... در قدم شاهزاده انداخته ... شاهزاده ... او را

... و از سیاه چال بیرون آورده ... طلسم ... صفا در آمدند و خدا را شکر کردند ...

... میمونه خاتون از شاهزاده رخصت گرفته ... شاهزاده و نوش آفرین ...

بجهة قضای حاجت بیرون آمده بود از روی هوا آتشی نمودار گردید که بر بالای سر نوش آفرین بالا رفته در ربوده و بروی هوا
بلند کرده دید که نوش آفرین نعره کشیده در هوا ناپدید شد عالیقدر از دریا به جهت او در نوش آفرین نعره کشیده شاهزاده چون بر گردید
اثری از نوش آفرین نیافت آه سرد از دل پر درد کشیده خود را بر زمین افکنده شروع بفریاد و زاری نموده از جهت او
برف بود از ساعتی بهوش آمد با خود خیال کرد که باید رخ را طلب نمود که او سراغ از نوش آفرین کند در دم
را بر آتش گذاشته رخ حاضر گردید شاهزاده احوالات خود را بیان نمود رخ هم شروع در گریه نمود بعد از آن گفت ای شهزاده
نمیدانم چه تقدیر شده است همه قضا در سر این قسمت است و همه خطا تو میباید که غم مخور اگر او را در قاف برده
باشند سراغ او را میکنم حالا بر خیز تا ترا نزد یاران رسانم تا بعد چه رخ نماید حاصل کلام اگر رخ شاهزاده را
برپشت خود گرفته بعد از گریه و زاری خود را در کنار دریای محیط بنظر در آورد اما خاطر خود یاران شاهزاده را تنها دیده پریشان و
گریان دیدند از جا بر آمده و بر دست و پای او افتاده احوالات گذشته را پرسیدند شاهزاده مقدمات را بیان نمود و
ایشان هم بر خاک غم نشسته چندان نوحه و زاری کردند چنانکه غلغله و ولوله در آسمان هفتم افکندند و فغان و ناله اهل
دریا بر حال ایشان میگریستند — اما چند کلمه از میمونه خاتون بشنو که
پرواز نموده بسوی باغ ارم که اثر شد که برگشت بعد از سه روز داخل گلستان ارم گردید شاه عبدالرحمن جادو و دیگر خواهران میمونه
خاتون زاده بسیار خوشحال گردیدند و او را در کنار گرفتند و صورت او را بوسیدند بعد از آن پرسش نجات او را
پرسیدند میمونه خاتون مقدمه نوش آفرین و سلطان ابراهیم را بیان نمود شاه عبدالرحمن از شجاعت و دلاوری و قوت
شاهزاده تعجب نموده گفت من چند دفعه چندین هزار لشکر دیو و پری و غیره رستم و علاج آن طلسم را نکردم و او بتنهایی

چندین جادو را کشته

چندین جادو را کشته و آنها را تمام از طرف ساخته معلوم است شاهزاده صاحبقران خواهد بود میمونه خاتون گفت
از بدر جهان آنچه در باره او گفتم از هم بیشتر است هم شهریار و فرشته خوبست قرینه ندارد راست گویم اگر نوش آفرین محبوبه
او نبودی من با ده دل میدادم و با او بسر میبردم القصه شاه عبدالرحمن گفت برما واجب شده که بدیدن او برویم و حق او
او را بجای آوریم پس تدارک ضیافت نموده و تهیه اسباب گرفته و هدایای بسیار با خود برداشته تا بر پای روانه
کنار دریای محیط شدند چون نزدیک رسیدند میمونه از برابر نعره خود را پیش نموده بشاهزاده رسانید و قریب رسیدند شاهزاده
رخ را طلب نموده بود و بر کوهان رخ نشسته بود و بجستجوی نوش آفرین رفته بود یاران در کنار دریا نشسته بودند چون میمونه از رفتن
شاهزاده مطلع گردید برگردید و بجستجوی او رفته و احوالات را بیان نمود شاه عبدالرحمن گفت ما هم در این حوالی
یکچندی بکنیم تا نشانه از نوش آفرین بدست آوریم اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو که در آن دست ضیغم حرامزاده
بود که برادر او ماه دو را کشته دید بجهت انتقام ایشان آمده فرصت کرد که نوش آفرین را در ربوده نوش آفرین بیهوش شده
وقتی که بهوش آمد خود را بر سر کوه بلندی دید که آتشی بر افروخته و ضیغم حرامزاده در برابرش ایستاده آه سرد از دل
پر درد بر کشیده چندان زاری نمود که چنان میگریست که سنگ و ریگ را از حال او میگریست ضیغم حرامزاده گفت
ای شوخ تا چند برادران مرا کشتی و طلسم زنگوله را شکستی دو مادر و برادر مرا کشتی حالا من دیگر نمیگذارم که تو
زنده باشی و دیگران او را بر وقت تو پیدا شود رخ راهنمای او باشد این گفت و شوره زنان بلند شد
بعد از ساعتی بچهار پای رخ را گرفته آورد و در برابر نوش آفرین بر زمین گذاشت و آتشی بر افروخته قوت
نوش آفرین را گرفته با بچه رخ و بر روی هوا بلند گردید و از آن بالا بر عماری آتش است از آنجا تا

لا از نهال نوش‌آفرین بر آمد خود را بخداوند عالم سپرده و بدرگاه کریم کارساز میمنت سالید اما بچشم [illegible]

ناله برکشیده میگفت ای نازنین نگار رخ روانم بروی گلعذار این آتش [illegible] جان ما و شما افروخته از و ماتم

آتش تو میسوزیم و از رخ تو خون پروانه ایم نهایت دل ما از این میسوزد که شاهزاده اینهمه جفا در راه تو کشیده

اینهمه تصدیع از جهت خاطر شاهزاده کشیده و از روزگار بیوفا وفا نخواهد شد ما معشوق که شب از ایام عمر [illegible]

را در آتش غم سوخته و شاهزاده از آتش هجران تو خواهد سوخت ما در ماتم غم ما بی پروا خواهد ماند نوش‌آفرین

گریه در آمده و آن ویرانگان رخ شروع به پروانه نمودن نمود و بدرگاه آفرید میسالیدند و میزاریدند و صدای

الحذر الحذر از آتش بلند بود و میگفتند ای نازنین نگار شوخ چشم ما در و برادران من در نخوت تو

در راه تماشا رخ تو رفتم و میزاد خیر بر سر ما بمقام ما آورد من امروز شما را بزاری در آتش هجران این آتش جان سوز

می‌نشانم تا دل معشوق رهنمای تو کباب شود در این گفتگو بودند در قدرت [illegible] قدرت نمود [illegible]

میمونه خاتون با جمعی از پریزادان نمود از کرده دید آتش افروخته بود بی در کنار آتش ایستاده در [illegible]

رسانیده در کنار آتش رسیدند نوش‌آفرین در میان آتش نوش‌آفرین اقبال با جمع پریزاده در اضطراب اند [illegible]

خاطر بر آمده با تفاق دایه پریزادان خود را بکنار آتش رسانید دست در از کرده و کف شرار جان [illegible]

از سرو گلندام و از نوخیز خرام و معشوقه شاهزاده عالیمقام چشم بد دور باد که ترا با بیخان [illegible] بیند در [illegible]

لا نوش‌آفرین شعله آتش نمیکرد که بود که دیگر طاقت با و نمانده بود [illegible] کار کرد قدرت نوش‌آفرین [illegible]

و آن ویرانگان رخ [illegible] دایه رنجه در [illegible] نوبت آب بجهت آب سرد بر سر ایشان نوش‌آفرین [illegible]

اگر تو از ادا خشنود و ادا [illegible]

رخش خواب [illegible] یابیدند اما میمونه خاتون [illegible] ان صدقه بسیاری نوش‌آفرین کرده [illegible]

و آن نازنین از صدمت آتش از هوش رفته بود و آن ویرانگان رخ و همان بازگو [illegible] میمونه [illegible]

حال [illegible] حکایت [illegible] نمیم چرا اراده این ماجرا دیده و از شادی خود [illegible] روی بجانب میمونه خاتون [illegible]

او را هلاک کند و آن نازنین چه مرتبه در آتش در این پیچ و تاب در قدرت [illegible] قدرت خود [illegible]

[illegible] ارم [illegible] رخ [illegible] شعله آتش [illegible] آن [illegible] شاهزاده را بر زمین گذاشته و کف

[illegible] از [illegible] افکنده شوم اول [illegible] این ماجرا آنکه شاهزاده از پیش رخ بر زمین جستن [illegible] چنان نعره [illegible]

از جگر بر کشید [illegible] دوست [illegible] او [illegible] برآمد [illegible] از غلاف بر آورد [illegible] بر [illegible]

[illegible] تا [illegible] آتش [illegible] و از کرده در میان آتش [illegible] نوش‌آفرین [illegible]

و ویرانگان رخ افروخته بود [illegible] در لحظه [illegible] میمونه خاتون خود را بر قدم شاهزاده انداخت [illegible]

کف [illegible] سر [illegible] نوش‌آفرین [illegible] در حال [illegible] و شاهزاده گریه در آمد میمونه خاتون [illegible]

[illegible] شاهزاده در پهلوی نوش‌آفرین نشسته روی او را بوسیده اما نوش‌آفرین بیهوش [illegible] میمونه خاتون شاهزاده [illegible]

آورده و [illegible] در پهلوی [illegible] خواب نوش‌آفرین نشسته اشارت به پریان [illegible] گذاشته [illegible]

بلند [illegible] شاهزاده عالیمقدار خاطر جمع دار [illegible] نوش‌آفرین [illegible] بردم [illegible] هر [illegible]

[illegible] و عده ما و تو در گلستان ارم خواهد بود شاهزاده غمگین [illegible] اما خاطر جمع شده [illegible]

[illegible] نوش [illegible] شدند تا [illegible] رسیدند و تخت بر زمین گذاشتند و شاه عبدالرحمن [illegible] میمونه خاتون

بر روی تختی نشسته بود و امرا و وزرا و ارکان دولت هر یک بر روی تختی نشسته بودند و دو هزار پریزاد از راست و چپ
و راست صف کشیده بودند چون چشم شاهزاده بر شاه عبدالرحمن افتاد از تخت برخاسته آن گستاخ عوض گفت که ای شهریار این
شاه عبدالرحمن پادشاه گلستان ارم است که به دیدن تو آمده است این پدر میمونه خاتون است شاهزاده از جا
برخاسته از روی ادب پیشتر رفته سلام کرد و هر دو دست بر سینه در برابر شاه عبدالرحمن ایستاد و دعا و ثنای او را بجای آورد
آورده شاه عبدالرحمن برخاسته روی او را بوسیده و ملاطفت بسیار نموده و او را در پهلوی خود جای داده و شروع
به دلداری نموده گفت ای شاهزاده چه خوش آمدی مرحبا صفا آوردی   خوش آمدی و خوش آمدی مرا از آمدنت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت غم مخور و محزون مباش چه زخمهای تن از حرارت آتش ملول شده بود میمونه
کنیز تو او را به باغ ارم به جهت حکیمان حاذق و راه علاج آورده که الحال [illegible] غلام حلقه در گوش شما میباشم و خدم و حشم
و کنیزان [illegible] که تو شاهزاده از خجالت سر در زیر افکنده و از جای برخاسته و گفت ای فرمان فرمای
قاف تا قاف حالا چه جای دعا است میمونه خاتون از کنیز کمتر شمار و صد هزار از ملک غلام حلقه در گوش او میباشد
التماس دارم که مرا در سلک غلامان خود تصور نمایند عبدالرحمن گفت ای عزیز زندگانی مقدار تو حق حیات گردن
میمونه داری که او را از جمله کنیزان خود شماری القصه بعد از گفتگوی بسیار که در دعا و طعمه و شربه حاضر نمودند
که بعد از آن شاه عبدالرحمن روی به شاهزاده کرد که طبیعت را خوش باشد بفرمایید به باغ گلستان ارم برویم میدانم
از برای خاطر نوش آفرین جاه‌ای شاهزاده گفت سالار با رضا در کنار دریای محیط انتظار مرا دارد عبدالرحمن
چند نفر پریزاد همراه رخ بحث به جهت ... طلبه یاران فرستاده بروید امروز خاطر جمع یاران از آنجا برسانید حالا شاه

شاه عبدالرحمن

شاه عبدالرحمن رخ با جمعی از پریان روانه شده خود را به خانه مرد پیران رسانیده ایشان را به حجره نشانیده حجره که
بجهت شاهزاده رسیده بودند چه خانه مرد پیران رسیدند در برابر شاه عبدالرحمن و شاهزاده برخاسته و دویدند و دعا و ثنای
نمایان کرم و تعظیم بجای آوردند و شاه عبدالرحمن ایشان را نوازش بسیار کرد و فرمود که با بحث حاضر کردند شاهزاده
دیدار از هر یک بر روی تخت نشانیده و روانه باغ ارم گردیدند اما چند کلمه از احوالات نوش آفرین بشنوید
میمونه خاتون او را از میان آتش به جهت دوا به گلزار ارم گردید و او را به باغ ارم رسانیده و او را در خوابگاه خود
در ساعت حکیمان حاذق را طلبیده از شربتهای مقوی به نوش آفرین خورانیده و دارویی چند بر جراحت او گذاشته و در عرض
سه روز بدن او بهتر از اول گردید به تغییر رنگ صاف تر نوش آفرین به هوش آمده چشم گشود خود را در میان
سنجاب و [illegible] دیده متفکر گردید و به هر طرف نظر در [illegible] میمونه خاتون رسیده در برابر او بر بالای او نشست کنیزان
[illegible] مشغول گشت خدا را شکر کرده و از چگونگی حالات پرسیده میمونه خاتون مقدمات تمامی را بر نوش آفرین او
دعای خیر کرده گفت تو خواهر خواندگی من [illegible] از شاهزاده حالیان چه خبر داری میمونه خاتون گفت که خاطر جمع
در باب وعده کرده ام که او را بجستجوی تو با اینجا بیاید امروز یا فردا خواهد آمد و در این گفتگو بودند که خبر رسید که پدرت
با شاهزاده حالیان همراه می آیند میمونه خوشحال و خرم گردید اول فرمود نوش آفرین را به حمام برده از رنج
سفر و تصدیعات زنگ بیرون آورده یک دست لباس ملوکانه بر او پوشانیده مانند سرو خرامان از حمام برآمده
دست او را گرفته در بالای تخت زرنگار نشانیده و کنیزان ماه طلعت کمر خدمتکاری او را بر میان جان بسته
او ایستاده بودند بعد از آن فرمود تا گلستان ارم را زینت بستند تمام [illegible] او را آنجا [illegible]

چراغان کردند و زیور کرشاه عبدالرحمن و شاهزاده و ارکان دولت و خاصگان وزیر حمید و امیر سلیم رسیدند
در نظر ایشان گلستان ارم [illegible] از نغمه مطربان خوش الحان [illegible]
به نواختن و رقاصان به رقص مشغول بودند و خود با آنچه [illegible] در گلستان ارم بودند با استقبال بیرون آمدند
خوش آمد قدوم شاهزاده [illegible] شاهزاده از تخت فرود آمد چین او را بوسیده و بعد طمطراق داخل [illegible]
گردید شاهزاده [illegible] مجلس بر روی تخت [illegible] بنشانیده و خاصگان سالار را در دست راست و حمید در دست [illegible]
را نیز جا نمودند [illegible] مجلس بر روی شاهزاده آراسته شد و میمونه خاتون [illegible]
پدرش [illegible] تا شام [illegible] مجلس [illegible] ساقیان [illegible]
بعد طمطراق آن [illegible] لطف و تکلف [illegible] میمونه [illegible] از مجلس بیرون [illegible]
[illegible] امروز [illegible] حضرت شاهزاده [illegible]
باید [illegible] خداوند [illegible] اول [illegible]
دیدار و صحبت شاهزاده بدلم غالب است و آتش شوق در کانون سینه ام جا گرفته علاج چه باید کرد میمونه [illegible]
در صحبت شاهزاده [illegible] می آرم [illegible] فرمود [illegible] مجلس آراسته شد [illegible]
و مطربان خوش الحان و نغمه سرایان خوش صوت و رقاصان به رقص مشغول بودند پس میمونه خاتون از آنجا برخاست [illegible]
گردیده به بارگاه شاهزاده [illegible] نوش آفرین هم مجلس آراسته [illegible] قدوم شاهزاده [illegible]
دارم [illegible] در این گفته [illegible] شاهزاده فرمود

عبدالرحمن هم او را رخصت نمود شاهزاده از روی تخت برخاسته خرامان خرامان روانه گردید [illegible]
در پیش و شاهزاده از عقب می رفت و غلامان کمر مرصع از یمین و یسار [illegible] شاهزاده [illegible]
نگاه کرد دید باغی است رشک باغ بهشت درختان سرو [illegible] از اطراف و جوانب [illegible] خیابان
در آن باغ طرح نموده بودند چهار خیابان را زینت داده بودند شمع و مشعل چراغان نموده بودند و در میان [illegible]
فرش ملوکانه گسترده بودند و تخت زرین مرصع در میان مجلس گذاشته بودند و بر چهار گوشه تخت شمعدانهای طلا گذاشته
شمعهای کافوری [illegible] و عنبر [illegible] مجلس [illegible]
مشغول [illegible] چنگ و چغانه و طنبور در دست [illegible] شده [illegible] مختلف [illegible]
سیمین ساق [illegible] نوش آفرین [illegible]
از عکس رخسار [illegible] شاهزاده در تعجب مانده رو بجانب [illegible]
از روی تخت برخاست قد مانند سرو آزاد و زلف پریشان [illegible]
[illegible] رو بجانب شاهزاده آورد شاهزاده هم از شوق [illegible]
[illegible]
گرفته و بر روی تخت آرام گرفت و میمونه خاتون [illegible]
[illegible]
صراحی [illegible] در دست گرفته چند جام [illegible] شاهزاده [illegible] نوش آفرین [illegible]

در تماشا ایستاده‌ام چون بهوش آمدم و چاره‌ای ندیدم کار از امید رفته القصه تا نصف شب در صحبت بودند و میمونه خاتون

قدغن نموده بود که در بیرون باغ چندین نفر از پریان چابک با چابکی مشغول بودند چون سر یاران گرم شراب گردید

دست در گردن یکدیگر نموده سر در بالین استراحت نهاده مشغول استراحت شدند تا صبح دمید و جهان روشن گردید میمونه خاتون

بر بالین ایشان رفته و ایشان را از خواب بیدار کرده گلاب آورده ایشان را خوشحال و معطر ساخت شاهزاده از خواب بیدار گشته

در برابر شاه عبدالرحمن رفت و سلام کرد شاه عبدالرحمن از روی محبت برخاسته چون شاهزاده بالا رسید در پهلوی خود

جای داده با یکدیگر بصحبت نشستند تا مدت ده شبانه روز بدین وضع گذران کردند و روز بروز میمونه خاتون [illegible] مهربانی

پیش می‌نمود تا روز یازدهم شاهزاده بخدمت شاه عبدالرحمن رفته و گفت ای قبله‌گاه [illegible] از اینکه مرا [illegible]

اگر مرا هزار سال حیات باشد و در خدمت شما باشم از دیدار شما سیر نشوم نهایت [illegible]

و سالی گشته که از شهر خود بیرون آمده‌ام و جور و جفای بسیار در راه و زحمت فراوان کشیده‌ام تا اینکه از التفات شما میمونه

خاتون مراد حاصل شد و پدر و مادر چشم انتظار در راه دارند و التماس دارم که مرا رخصت فرمائید که بولایت خود روم

این سخن را شنید عارضش از غم برافروخته و اشک از رخساره‌اش فرو ریخت و دست در گردن شاهزاده انداخته

و میفرمایند [illegible] چه [illegible] که این [illegible] رسید [illegible] در این نحو [illegible] شده و [illegible] داری

من از دوری تو چگونه آرام گیرم و چه چاره کنم [illegible] و این ابیات میخواند

چرا ای بت مهربان من چرا بیگانه میکنی تو ای آرام جان من چرا غافلی [illegible] از حال [illegible] چه حرف [illegible]

شنیدی از [illegible] از خویشتن جدا [illegible] شاهزاده گفت [illegible]

من دست از تو بر نمیدارم و نخواهم برداشت اما مرا ناچار بخدمت پدر باید رفت بعد از این اگر عمر باقی باشد

بخدمت خواهم رسید مخلص کلام آنکه میمونه خاتون را دلداری داده بعد از آن شاه عبدالرحمن گفت ای

شاهزاده والاتبار من با خدا عهد کرده‌ام که هر کس میمونه را از بند نجات دهد میمونه را بعقد او دهم

حال باید تو بعهد من وفا نمائی و میمونه را در سلک کنیزان خود در آوری شاهزاده گفت ای پدر مهربان من کمینه غلامی

از چاکران تو هستم و شرف دولت خود میدانم هر چه تو امر فرمائی [illegible] و سرافراز شوم نهایت مرا هم با خدای

خود عهدی کرده‌ام تا بوصال مهرافروز نرسم و با او هم آغوش نشوم با دیگری مواصلت و مباشرت نکنم حال چون

نه قبله‌گاه [illegible] لطف و مرحمت درباره این غلام دارد عهد کرده‌ام بعد از وصال مهرافروز میمونه خاتون را هم

بانوی حرم خود کنم بعد از عهد و پیمان شاه عبدالرحمن دیوان و پریان را امر فرمود چند تخت عاج [illegible]

شاهزاده و نوش آفرین و خاتم دایه [illegible] از روی تخت نشانیده دیوان [illegible] تختها را [illegible]

عبدالرحمن و میمونه خاتون بمشایعت بیرون رفته و همراه میمونه بعد از [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] رسانیده تختها بر روی زمین گذاشتند شاه عبدالرحمن گفت [illegible] این مجلس [illegible]

و از اینجا [illegible] ما [illegible] رخصت میشویم اما باید تو بعهد خود وفا کنی شاهزاده [illegible]

با یکدیگر وداع نموده دست در گردن میمونه خاتون در آورده و بوسه چند [illegible]

از یکدیگر جدا شده روانه گردیدند و شاهزاده در کنار سبزه [illegible] اجازت حاصل نموده

شاهزاده و دایه [illegible] روانه [illegible] شاهزاده [illegible]

همراه خود فرستاد یکی از مهمانداران که شرط نگهداری در لحظه بجا آورده تمام حاضر بود بعد از رفتن ایشان شاهزاده

مشغول بود و جای آنکه خوش آفرین بجا آورده ترتیب منزل نمودند مدت سه روز در آنجا توقف نمود بعد از سه روز

روز بجانب خانه سالار رفته و گفت جان سالار بمن مادر ایشان صبوری ندارد و مرا چند روز است حاضر

مراتب رسانیم و چند روزی در آنجا مکث نموده بعد از آن ان شاء الله الرحمن روانه مقصد شویم

قبل به دیده گذاشته روانه گردید خود را بمنزل رسانیده و پنج اسب تازی نژاد که قیمت هر یک

زین و لجام از طلا کشیده و اوراق خوشنود ساخته و مرکبها از زین کرده سوار گردیده و دیدگان را انگشت گرفته روانه

گردید شاهزاده از رسیدن مرکبان خوشحال و خرم گردیده در ساعت سوار گردیده با خوش آفرین از دروازه شهر بیرون

همه جا می‌رفتند تا داخل شهر نزدیک گردیدند نوبت بباغ تا خانه بسیار رعنائی سر انجام نموده نزول اجلال

فرموده بیرون نامده در کوچه و بازار و محلات تفرج مینمودند تا شب بر سر دست در آمده بخانه خود آمده بعشرت

فارغ صحبت داشت در گوشه جای گرفته در بستر استراحت نموده و خانجهر و حمید با سبب ایشان مشغول می‌بودند

بگذرد و چند کلمه از امیر سلیم حرامزاده بشنوید که ببر تعلیم مادر خود قدری زهر هلاهل بجهت بوده بهر وقت

شاهزاده کند تا در آنوقت که آنحرامزاده فرصت یافته قدری زهر هلاهل در طعام شاهزاده کرده بیرون آمد

عادت منظور بود شاهزاده بچه بر سر آید اما چون شاهزاده از مجلس برخاسته و بحرم در آمد دید خوش آفرین

شاهزاده رعایت را منظور داشته او را پیدا کرد چند لقمه از آن طعام زهرآلود تناول نمود

خوش آفرین صحبت در گوشه نموده و او را چون جان شیرین در بر کشیده با ستر خفه مشغول بود بعد از آنکه

برتبه خبر از خود نداشت امیر سلیم حرامزاده در کمین بود چون خیال نمود که خود را باندرون حرم انداخته

بیهوش کرده در پرده حلیم بهانه بر کتف کشیده بیرون آمده خود را بطویله رسانیده و مرکب تازی زین کرده سوار گردیده

بجانب بروشه داشت بجانب ولایت حلب را گرفته روانه گردید و بر عقب مرکب تاخت او را در قفس نشسته بس

اما چون سلطان ابراهیم آن طعام زهرآلود را بخورد زهر در عروق او دویده

دشاق دشاق ترقیده آب کنیده زرد بیرون می‌آمد و نفس در سینه اش بحیده بود حالت در بالینش

ناله و زاری مینمود از صدا خلوت خانجهر سالار متصل بخلوت شاهزاده بود چون صدای ناله شاهزاده را شنید

و خود را بارامگاه شاهزاده رسانیده در را گشود باندرون داخل شد نظرش بر شاهزاده افتاد که سر تا پا

و اندامش دشاق دشاق ترقیده و آب زرد بیرون آمده از هر طرفش نظر کرد خوش آفرین را ندید از نظر

جان شاهزاده سخن بگوید هرچند سعی کرد جواب نشنید آنمرتبه علامات زهر داشت و بر زمین افتاده شروع بفریاد

وا ویلا برادر در رسید از صدای فریاد و افغان خانجهر وزیر حمید حلاج بیدار گردیده سراسیمه خود را باندرون حرم انداخت

و چون از حالت شاهزاده مطلع شد آه کرد گریه و زاری کرد و خاک بر سر ریخته خانجهر گفت ای برادر در فکر

باید کرد و علاج شاهزاده نمود حمید گفت برادر برخیز و در تلاش خوش آفرین باش تا حاضر شود و علاج

خانجهر بزودی شاهزاده را شکافته و پرزخ را بیرون آورده در تلاش نهاد خبر سوخته حاضر گردید

بآن حالت و بدفریاد بر آورده خود را بر زمین افکنده و گفت ای خانجهر شاهزاده را زهر داده‌اند و هر چه من علاج

حال بدین شاهزاده را برهنه نموده بطبیبان بخشی نجوابانید تا من در تفحص رفته همه خانواده حکیمان را حاضر سازم

این گفت و پرواز نموده بر درخت خانه محمد حمید شاهزاده را برهنه نموده بر تخت خوابانیدند و هر چند با حکیمان نمودند

شاهزاده را رمقی باقی نمانده بود و اشک حسرت از گوشه چشمش می‌ریخت خانه محمد حمید گریه و زاری می‌کردند و می‌گفتند

این کار از امیر سلیم حرامزاده است که گفته است نوش آفرین را در اینجا است و در این گفتگو بودند ناگاه حسیندی

شهرخ برآمده با میمونه خاتم و جمعی از پریان پیدا شدند و چون این حال را مشاهده کردند میمونه خاتم خود را از روی

شاهزاده انداخت و دست و پایش را می‌بوسید و می‌گریست و به معالجه مشغول گردیدند و فرمودند نصرالله حکیم را بیاورند

نصرالله حکیم را حاضر کردند نصرالله گفت که شاهزاده هنوز رمقی در تن باقی دارد و شاید علاج او بشود و پس نصرالله حکیم

به معالجه شاهزاده مشغول گردیدند شاه عبدالرحمن آمد و شاهزاده را به آن حال دید و لاله از نهادش برآمد و در برابر شاهزاده

نشست و نگاه بر او می‌کرد و زار زار می‌گریست نصرالله حکیم گفت ای شاه گریه کردن علاج نمی‌شود و شاهزاده را شاه چهره

ضرور است اگر شاه چهره بود در ساعت علاج او می‌شدی شاه عبدالرحمن دست در بغل کرد شاه چهره بیرون آورد

و به دست نصرالله حکیم داد حکیم فرمود تا حوض را پر از شیر کردند و حکیم شاه چهره در گلوی شاهزاده انداخته و بیرون آورده

حوض انداخت حاصل آنکه تا مدت ده یوم به معالجه مشغول بودند روز یازدهم شاهزاده چشم گشود میمونه خاتون را

با شاه عبدالرحمن و حکیمان تمام بر بالین خود دید و همه بر او نشسته بودند و گریه می‌کردند و دعا می‌کردند

شاهزاده هر چند به چهار اطراف خود نظر کرد نوش آفرین را ندید آهی از دل برکشید و گفت ای میمونه خاتون آهسته

و آگاه باش مرا امیر سلیم بدبخت که نوش آفرین را برده است حالا شما فکری در باره نوش آفرین بکنید میمونه

خاتم از شاهزاده خاطر شریف جمع دار نوش آفرین را در هر جا که باشد به توفیق الله تعالی به شما می‌رسانم

چهل روز شاهزاده

چهل روز شاهزاده را مداوا کردند بعد از چهل روز زهر از وجودش بیرون آمد شاهزاده را به حمام بردند بیرون آوردند

شاهزاده روی بر زمین نهاده و گفت نذر بود و هر جا که نوش آفرین و امیر سلیم را دیدی بنوشته پا در زنجیر گفت من دارم

پرواز نموده بر درخت میمونه خاتون و خانه محمد سالار و حمید جعفر الصادق بسیار رنجیده اما شاهزاده با میمونه خاتون

به صحبت مشغول شدند شاه عبدالرحمن و نصرالله حکیم با پریان دیگر در حوض که به گلستان ارم رفتند و میمونه خاتون

با دایه در حرم شاهزاده ماندند چون شب در رسید درآمد میمونه خاتون با دایه در خلوت نشسته بودند و شاهزاده

در فکر صحبت میمونه شد شاهزاده گفت میمونه خاتم تحقیق خاطر من در اینجا مانده است هر صحبت با او در خلوت

آمد و میمونه خاتون را در بغل گرفت و در رخت خواب رفتند دست در گردن یکدیگر کرده با استراحت مشغول شدند

اما چند کلمه از امیر سلیم حرامزاده بشنو چون نوش آفرین را برداشته و می‌رفت در هیچ جا قرار و آرام نگرفت تا چند روز

تا روزی بر سر چشمه رسید دید که صحرای دلگشا از هر طرف رسته و آب روان و سبزه و گلها

و نغمه قمری گوش کرده امیر سلیم از اسب پیاده شد و نوش آفرین را در کنار چشمه دفع داروی بیهوشی

او را نموده نوش آفرین چشم خود را گشود خود را در بیابان نظر درآورد و امیر سلیم را دید در برابر نشسته است

پرسید که ای این چه مکان است می‌گوئید و خیر است مرا با شما اکنون به کجا می‌بری

و شاهزاده را چه کردی و چگونه شد امیر سلیم گفت که شاهزاده را

زهر خورانیدم و امروز چهل روز است که شاهزاده فوت کرده است ترا به شهر خود می‌برم و بعد از آن

چون این سخنان شنید عالم در نظرش تیره و تار شد و گفت ای نامرد تو شاهزاده را زهر دادی

صاحب شور حالا ترا بملک پدرت می‌رسانم امیر سلیم چون این حالت مشاهده نمود با خود خیال کرد که باید پیش از آنکه

تر باید دست بر شمشیر کرده نعره از جگر برکشیده بر نوشآفرین حمله آورد و گفت ای نابکار از برای خاطر تو از برادر

و مادر خود گذشته آمدم ترا برداشتم و برادر دست آن شاهزاده بی نام و نشان خلاص کردم و خود را بدرگاه خلاص ساخته

شرمسار کردم امروز این سخنان را از تو خواهم شنید این گفت و شمشیر حواله نوشآفرین نمود خورشید آفرین را در زمان

دست انداخته بند دست امیر سلیم را بتصرف در آورده شمشیر را بجز [illegible] نگه کند و در سینه آن از خنجر بالا و حرکت

بیرون کشید و چنان بر حال گران [illegible] خیال تر بدو [illegible] رسانید از تن جدا کرده نعش او را سوی [illegible] نموده در لب

دریا در آینده و بر فتراک اسب ... لباس او را پوشیده و سوار مرکب گردیده رو براه نهاد در آن وقت [illegible] رسید

و خورشید بر دختر افتاد و خیال کرد که امیر سلیم است یکبار نعره برآورد و از [illegible] بنمک بحرام ابیات رسیدم [illegible] گشت اول

چه گونه خورشید آفرین سر بالا کرد [illegible] را دید خوش طبع بخاطرش رسید گفت نوشآفرین اکشتم و میروم در شاهزاده را گاه سازی

[illegible] و [illegible] را [illegible] بودم [illegible] را دیگر تاب [illegible] سر از [illegible] گردید و او را بسیار گرفته [illegible] و از آنجا

او را [illegible] کند [illegible] آنها [illegible] تر [illegible] کرده [illegible] خورشید آفرین [illegible] فریاد برآورد [illegible] مبادا اگر کار

[illegible] شان [illegible] آنجا چون [illegible] شنید خوب ملاحظه نمود خورشید آفرین را شناخت [illegible] امیر سلیم [illegible] پوشیده و سر

امیر سلیم را هم دیده [illegible] دیگر هیچ [illegible] در قدم نوشآفرین انداخته و گفت ای نوشآفرین [illegible] بر تو

گرفته بال [illegible] هیچ نوع اوراد [illegible] خورشید آفرین [illegible] احوالات [illegible] که [illegible] شاهزاده را

[illegible] رسید [illegible] امیر سلیم شاهزاده را و آمدن میمونه خاتون [illegible] و علاج کردن [illegible] شاهزاده

[illegible] خورشید آفرین [illegible]

بیچاره نوشآفرین اش که خورشید آفرین بر حال افتاده و بیجوی شکر آمد را بجای او [illegible] گفت [illegible] شاهزاده را

آنگاه [illegible] خورشید آفرین [illegible] در [illegible] و باندک زمانی بهوش آمد [illegible] رسیده بود [illegible] شاهزاده بود [illegible]

نوشآفرین سر امیر سلیم را [illegible] متوجه بارگاه شاهزاده گردید اما شاهزاده با میمونه خاتون گفتگوی خورشید آفرین [illegible]

از برابر چشم شاهزاده بر امیر سلیم افتاد که [illegible] حرم گردید شاهزاده نعره برآورد [illegible] اعدا از

حال [illegible] بهم [illegible] شمشیر کشیده بر نوشآفرین [illegible] بالای سر خود را رسانیده نعره زد [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] خوب ملاحظه نمود [illegible] خورشید آفرین هم خود را بر زمین انداخته [illegible]

افتاده [illegible] در آغوش گرفته بهوش گردیده در این حالت خاطر خواه حمیده [illegible] خورشید آفرین و شاهزاده

دست [illegible] رسیدند و گلاب بروی ایشان افشاندند تا بهوش آمدند و احوالات [illegible]

شاهزاده و نوشآفرین [illegible] تحسین [illegible] بعشرت مشغول گردیدند و چند روزی شاه عبدالرحمن و میمونه خاتون

[illegible] از خدمت شاهزاده و نوشآفرین رخصت گرفته اما میمونه خاتون [illegible] کردن نوشآفرین

بسیاری [illegible] شاهزاده هم [illegible] اسباب سفر مهیا ساختند خاطر خواه حمیده

[illegible] رخصت گرفته روانه گردیدند تا بدارستان ایشان برسیم

اما چند کلمه از احوالات ملک [illegible] بشنوید [illegible] از [illegible] که [illegible] نوشآفرین [illegible]

و شب و روز در زاری و بیقراری بسر می‌برد [illegible] روزی نشسته بود و در خیال [illegible] خورشید آفرین [illegible]

[illegible] سلطان ابراهیم خورشید آفرین [illegible] خاطر خواه حمیده و چند [illegible] فرنگ [illegible] رسید

ملک بهمن خوشحال و خرم گردید و در ساعت فرمود که منادی کنند که هرچه لشکر است بدرگاه جهان پناه حاضر شوند

در ساعت همه هزار جوان قدرانداز حاضر شدند ملک بهمن ساعت سه هشیار گفته با لشکر شتابان در سر شاهزاده

و در کمین شاهزاده فرود آمده صبر کرد تا شب برآمد آمده لشکر خود را چهار حصه کرده ...

خود را بر سر شاهزاده ... چهار اطراف او را فرو گرفتند که ... رسانیدند ...

بد ... شاهزاده خاطر جمع در بارگاه خود نشسته ...

رفت و در گوشه‌ای آرام کرد و در خواب ... از چهار جانب ...

طرف بر سر شاهزاده ... از چهار اطراف ... شاهزاده ...

... کرده ... خانجهان و حمید ... از خیمها ... سوار ...

... ملک بهمن ... از این خیمه بیرون ... شاهزاده آمده ...

... رسیدند شاهزاده ... در این شب بر سر ما آمده اند ملک بهمن ...

که ملک بهمن ... آمده ام ... شاهزاده ... شاهزاده ...

... اگر از مردان عالم ... رسیدم ... ملک بهمن ...

... شاهزاده ... نوش آفرین ...

... شمشیر ... ملک بهمن ... خود ...

... شاهزاده ... شاهزاده ...

هم ... بر کمر ... محکم ... بضرب شمشیر ... کار ایشان ... آخر الامر کار ...

خانجهان ... از شاهزاده ... افتادند و زخمهای ... ایشان رسیده ... شاهزاده و نوش آفرین ...

... شاه ... شاهزاده ... نوش آفرین ...

عقب ... مرکب ... از ... نجات ...

در کنار لشکر رسانیده ... طرف ... مرکب ... تا صبح طلوع ...

... شاهزاده ... نوش آفرین ...

این ملک ... دور ...

... خداوند عالمیان ...   جهان ... خدا ...

... مرکب ... شاهزاده ... خانجهان و حمید ...

... شاهزاده ... نوش آفرین ...

... شب گذشت ...

از مرکب ... بر روی زمین ... نوش آفرین ... شاهزاده ...

با ... خداوند ... نجات ...

روی ... شاه عبدالرحمن ...

... شاه عبدالرحمن ...

در قدم نوش آفرین انداخت و سر در کهوان یکدیگر کرده فغان آفرین کشید ای خواهر مهربان علاج شاهزاده کن که از تشنگی

بیهوش است میمونه خانم [illegible] معطره برآورده فوری گلاب در آن ریخته و به صورت شاهزاده افشانیدند و قدری هم

با پنبه در گلوی او چکانیدند به مجرد آب سبک شاهزاده ... برف و سایه بانی از جهته او ترتیب نمودند و درخت خواب انداختند

شاهزاده را خوابانیدند و میمونه خاتون با کنیزان باد او دادند و آب بر رو و روی او ریختند تا شاهزاده

بسمالله چشم خود را گشود در تخت خواب دید و نوش آفرین و میمونه خانم و دختران ماه سیما را در بالای سر خود دید

فرشته است ... شاهزاده خوشحال و خرم گردید خدا را شکر نمود ... شما چگونه برا ...

عبدالرحمن شاه گفت ... بچه ... در مقام ... شمار اورا ... بالای

آب ... جهت ... شما احوال ... در لحظه ... شدم

بخدمت شما مشرف شده علاج ... شما را گویم ... خاطر شریف ... گلستان ...

ساعتی شاهزاده و نوش آفرین ... برو بخش نشانیده ... و بر ... بر روی

بعد از آن ... گذرانیدند و به عیش و عشرت مشغول گردیدند

اما چند کلمه از خانم سالار بشنوید ... از جنگ گاه بیرون آمده

بسکه ... قوت ... حالی نداشت و چند زخم ... بر بدن او ...

رفته شده تمام ... مرکب ... جلو اسب را ... طلوع ...

نظر او ... از بدل او ... شد ... باری هم از بدل او ...

کرون مرکب در آورده مرکب ... شنیده تنگ ... در آن ... عصر ... اسب ... بر در باغ رسیده

ایستاد اما خانم ... سواری نداشت از اسب در افتاد و اسب ... شده ... شد

اما چند کلمه از دختر پادشاه انطاکیه بشنوید نام او ماه ... که از ...

به عزم شکار با دایه خود و چند نفر از دختران و خواجه سرایان بیرون آمده به هر جا می آمد شکار افکنان ... تا

عصری ... باغ رسیدند نظر انداخت جوان ... نظر در آورد اما بسیار بسیار ماه منظر ... و ...

شجاعت ... که از ... او ظاهر ... زخم بسیاری ... از ... او ...

خون او از بدن او رفته بود ... بیهوش شده و ... او ناز ... نظر ...

... بیدل ... دل گرفتار ... جوان ... خان ... در لحظه ... کنیزان ...

برداشته ... باغ رسانیدند ... زیر سایه درختی ... گسترده ...

خوابانیدند و ... گلاب ... زخم او ... بسته ... همراه داشت بر زخم او پاشیده

در آغوش کشیده ... از خانه ... مرغ چند آورده ... کباب کردند

بوی کباب ... او رسیده خانم ... چشم گشوده ... در بالای سر خود ... نشسته ...

... چشم خانم ... زلفشان ... دل ... بر آورده ... دل گرفتار گردید

نازنین ... خانم ... دست ... گرد ... برآمد اما ماه ...

احتیاط ... بر رخسار خانم ... خانم چشم ... دختر سلام ... نازنین ... جواب ...

باز داده اما چون شهزاده خاقان‌نژاد را بهوش آورده و بسخن گفتن در آمد همچنان خوشوقت گردید که از خوشحالی در پیراهن نگنجید

آتش عشق در جانش افتاده بود بمرتبه که طاقت بر او نمانده بود و ضبط خود نتوانست نمود [illegible] بود و در

اظهار محبت [illegible] که از آن طرف خاقان‌نژاد هم چشم بر آن نازنین صنم افتاده بیشتر از پیشتر [illegible] عاشق و بیقرار گردیده زخم و جراحت اندوه از خاطر شهزاده محو گردیده از چشم باران [illegible]

میگریست اشک حسرت از دیده میبارید شهزاده گفت همچنان میریزم بهر شب بهر کلی عارض گلگون میریزی

ستاره بهر چه رقیب میریزی هزار دیده [illegible] که یافت [illegible] آب رخ بیاب میریزی هزار جان

بندی [illegible] تو باد غمگین مباش و خاطر جمعدار من جان خود را در سر تو نثار خواهم کرد انشاءالله تعالی

از این [illegible] در خدمت پدر خود برادر سپهسالار لشکر پدر خواهم نمود هر مطلب و مدعا که [illegible]

بحول الله [illegible] حاصل خواهم ساخت القصه خاقان‌نژاد [illegible] چند روز بمداوای زخم [illegible]

برادران او [illegible] بحمام فرستاده [illegible] لباس [illegible] بر او پوشانیده و از حمام بیرون آمده و او را [illegible]

او خوشانیده در [illegible] خانه بر روی او [illegible] روز با یکدیگر صحبت [illegible] شد [illegible] روز از آن [illegible]

برخاسته در برابر خاقان‌نژاد ایستاده گفت همچنان شهزاده [illegible] شهزاده [illegible]

شهزاده [illegible] بحکم [illegible] طلبیده [illegible] خاقان‌نژاد گفت [illegible]

چند نفر [illegible] سالار [illegible] و جانفشانی [illegible] قیام و اقدام نمایند [illegible]

گفته [illegible] نمی‌گذاشت [illegible] عجوبت [illegible] داد

[illegible]

پدر در انجا آورده خسرو شاه پرسیده همچنان فرزند این نغمه [illegible] کار گاه چشن باغ رفته بازگشت

دختر عرض کرد شهریار عالم [illegible] شد جوانی شهزاده [illegible] و شجاعت از چهره [illegible]

مجروح بود در باغ [illegible] افتاده بود او را معالجه نمودم [illegible] بحمام فرستادم و لباس پوشانیدم و او را

گذاشته [illegible] آمده عرض کردم [illegible] رفته او را [illegible] قدم شاه [illegible]

گفت جان فرزند اختیار داری هر کاه او را [illegible] اجازت است [illegible] او را [illegible] کاه [illegible]

چنان کنم دختر بسیار خرم گردیده [illegible] همانجا [illegible] طالع گردیده [illegible]

زر [illegible] خواب برخاسته لباس طلبیده [illegible] از میان جواهر [illegible] کیوان [illegible]

[illegible] پریشان ساخته کمر [illegible] بر میان بسته [illegible] رگ [illegible] مانند طاوس [illegible]

[illegible] باغ گردیده اما خاقان‌نژاد [illegible] بود [illegible] خیال دختر [illegible] افشان

[illegible] تا بنجان [illegible] ایستاده سلام کرد خاقان‌نژاد سراسیمه از جا برخاسته جواب سلام او را باز

[illegible] رسانیده [illegible] دست [illegible] یکدیگر را [illegible] کشیدند و بوسه چند از [illegible]

دختر [illegible] خاقان‌نژاد را گرفته [illegible] پهلوی خود بر روی تخت نشانیده [illegible] ترتیب [illegible]

و کباب و [illegible] حاضر نموده [illegible] جام [illegible] برگرفته ساقی [illegible] چند جام [illegible]

و چند جام هم [illegible] نوش [illegible] تا [illegible] گرم گردیده [illegible] بیرون [illegible]

مانند ماه تابان در برابر خاقان‌نژاد [illegible] نشست [illegible] شروع [illegible] که [illegible] یکدیگر [illegible]

گرم الجیش و کنار گردیدند و در نجات شاهزاده سلطان ابراهیم و نوش آفرین بخاطر خانم رسیده پا احتیاط [illegible]

پر کشید و شروع کرد به بهار گریستن ماه زرافشان از گریه او بگریه در آمد و گفت ای یار وفادار من تو [illegible]

این انجگر برآورده و گفتار نور دیده من وای آرام دل غریبان من نیز بیکسان کو و پرسی قصه من دور و دراز است

اگر بیان کنم باعث ملال خاطر تو می شود و این از غم نباجت کرده ام آنچه در دل ارای می گذرد و گلا از غم رهان خانم

زبان کشوده حکایت شاهزاده سلطان و نوش آفرین از اول تا آخر باز گزشت نمود [illegible] دست در گردن او کرده

او را بوسه داده و گفت ای یار عزیز غمگین مباش خوشدل باش بدان و آگاه باش [illegible]

بر شنیدم ملا ماه زرافشان که دختر خسرو شاه پادشاه انطاکیه ام و غیر از من فرزندی ندارد و چهل هزار مرد

در فرمان پدرم است هر وقت [illegible] چهل هزار کس [illegible] باتفاق تو در [illegible]

انطاکیه می آورم و شاهزاده و نوش آفرین را [illegible] آورم خانم از گفتگوی دختر خرم گردیده خنده را [illegible]

مدعا عاقبت کار بخیر خواهد انجامید القصه آن شب با ماه زرافشان بعشرت روز گذرانیده در میان [illegible]

برخواسته [illegible] سوار [illegible] کنیزان دیگر در عقب [illegible] روانه بارگاه

خسرو گردیدند هر جا می آمدند تا داخل بارگاه خسرو شدند اما خانم بارگاهی دید خسروانه و فرشها [illegible]

و کرسی زر نگار در صدر [illegible] گزاشته و خسرو شاه تاج مرصع بر سر و کلاه کیانی [illegible]

و هر چهار جانب بارگاه کرسیهای مرصع [illegible]

[illegible] خانم [illegible] بارگاه سلام کرده [illegible]

و [illegible] خانم را افتاده او را بسیار خوش آمده از روی تخت برخواسته تعظیم خانم سالار کرده او را

بر بالای مسند خود جای داده و او را نوازش بسیار کرده پرسید [illegible] از کجا آمده [illegible]

احوالات شاهزاده و نوش آفرین [illegible] اول تا آخر به خسرو شاه گفت که خسرو شاه غمگین گردیده [illegible]

افسوس بسیار خورده گفت ای [illegible] سالار غم مخور [illegible] و آگاه باش [illegible]

[illegible] رسیده [illegible] اعانت تو [illegible] واجب [illegible] چند روز در اینجا استراحت کن [illegible]

[illegible] ماه زرافشان [illegible] شهر حلب [illegible] انطاکیه

[illegible] وقت [illegible] لطف [illegible] رقعه [illegible]

و شاهزاده [illegible] بشارت [illegible] خسرو شاه [illegible]

[illegible] چهل هزار کس [illegible] همراه ماه زرافشان [illegible] لشکر [illegible] خیمه و اسباب [illegible]

و توپخانه و آلات حرب [illegible] انجام [illegible] روز دیگر سوار گردیده روانه شدند [illegible]

[illegible] بسیار کرده [illegible] شهر حلب [illegible] خراب کنند و شاهزاده [illegible]

[illegible] خسرو شاه [illegible] خانم و ماه زرافشان [illegible]

[illegible] مرکب [illegible] ده شبانه روز [illegible] شهر حلب رسانیدند [illegible] دروازه خیمه [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] شهر حلب محاصره کرده [illegible] خبر [illegible]

خانم سالار شهر انطاکیه [illegible] چهل هزار لشکر [illegible] ماه زرافشان آمده اند [illegible] سلطان [illegible]

و رخش افکن از این خبر چون از سر ملک بهمن برخاست و برخی بودند اصلاح شده فرمود که از روز [illegible]

شهر حلب مکمل و مسلح گردیدند خود هم مسلح گشته سوار شدند و از دروازه بیرون آمده [illegible]

و روز دیگر چون نیر اعظم یعنی خسرو خاور [illegible] عالم سیر از دریچه خرچنگ بام ملک افرنگ برآمد و عالم را [illegible]

منور و فرح ساخت هر دو لشکر در برابر یکدیگر صفوف قتال و جدال آراسته کوس [illegible] اول کسی که به میدان [illegible]

خانجهر سالار بود سوار بر مرکب شده داخل میدان گردید سر تا پا مکمل و مسلح نعره از جگر کشید که کیست [illegible]

درآمده و گفت هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم خانجهر کمترین غلام سلطان ابراهیم [illegible]

شاهزاده را گفتم ای ملک بهمن اگر تو از پهلوانان عالم نشان داری چون به میدان من درآئی [illegible]

ملک بهمن لا علاج شده مرکب به میدان تاخت و سر راه بر اشک [illegible] بر خانجهر [illegible]

آنکه تو کشته شده و تو هنوز زنده [illegible] امروز [illegible] از میدان من به سلامت بیرون روی خانجهر [illegible]

زبان [illegible] القصه آن دو دلاور به نیزه بازی مشغول گردیدند هر دو برابر بودند [illegible]

نیزه به نیزه هم افکندند [illegible] آتش از سنان می جست هر چند [illegible] ماه زرفشان [illegible]

میدان [illegible] و تیغ [illegible] ملک بهمن تیغ از غلاف کشیده حواله سر خانجهر [illegible]

[illegible] میدان [illegible] حریف [illegible] از زمین غیرت [illegible]

حمیت [illegible] خدا [illegible] تیغ [illegible]

از شمشیر [illegible] حریف [illegible] خانجهر [illegible]

که بهمن بر سالار زد هم تیغ او و دید تیغ بر گردن مرکب او آمده سر اسپ در میان [illegible] افتاد [illegible]

[illegible] خانجهر دست انداخته او را از صدر زین در ربوده بر سر دست علم ساخته همه جا او را [illegible]

بر زمین زده پیادگان [illegible] دست و گردن او را محکم بربسته و از میدان بدر بردند اما خانجهر از آنجا [illegible]

رو بمیدان آمده مبارز طلب نمود ناگاه از [illegible] خانجهر [illegible]

از [illegible] خانجهر [illegible] دست [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] خانجهر [illegible] شاهزاده [illegible]

اینجا [illegible] ملاحظه کند [illegible] چگونه داد [illegible] از ملک بهمن [illegible] آن دست [illegible]

خانجهر تیغ بر لشکر حلب گذاشته [illegible] زرافشان نیز هواداری [illegible] مرکب بجولان در آورده [illegible]

سوار [illegible] از عقب [illegible] داخل میدان گردیده شمشیرها از غلاف کشیده [illegible] لشکر حلب [illegible]

[illegible] از آن طرف [illegible] ملک بهمن [illegible] بر کشیده ای یاران [illegible]

[illegible] خلاص کلام آنکه جنگ مغلوبه شده [illegible] از یکدیگر کشته [illegible]

[illegible] کشیده [illegible]

[illegible] و از طرف دیگر [illegible] لشکریان [illegible]

[illegible] لشکر حلب [illegible] تاب مقاومت ایشان نیاورده [illegible]

[illegible] برج و باروی قلعه [illegible] اما خانجهر سالار [illegible]

کف بر وطان آورده همه جا می آمد تا خود را بپای خندق رسانیده از اسب پیاده کوهیه دامن را بر کمر زده

بند لحظه جستی کرده از خندق گذشت و تخته پل بر روی خندق انداخت فلک ماه زرفشان و سپاه گذشته ...

بضرب عمود با خاک یکسان نمود و اهل شهر کوهیه را بر ابلق شهر که شنیدند صدای الامان الامان از اهل شهر بر آمد

خانم خود را بقصر ملک بهمن رسانیده دید که ملک بهمن را نیز گرفته ... در بند کشیده ...

خزینه آنچه داشت بالتمام بتصرف در آورده ... آنچه در شهر حلب بود تاراج کردند ...

... جواهر ملک بهمن در حضور ماه زرفشان آمده تضرع و زاری ... شد ...

ایشان از ... خانم ... بخشیده ... در میدان ... کردند و ملک بهمن ...

بدار کشیدند اما چند کلمه از شاهزاده ... تاج بخش ملک خاقان بشنو ... که ...

و خانم را ... خبر از جهت ... میمونه خاتون برده خانم و ماه زرفشان ...

شهر حلب آمده و ملک بهمن را گرفته و شاهزاده را طلب نمود شاهزاده بسیار خوشحال و خرم ...

پریان و دیوان ... روانه شهر حلب ... رسیدند ... ملک بهمن ...

در لحظه شاهزاده ... آمده ... شجاعت ... خانم آمده و التماس ...

خانم شاهزاده ... نظر دارد ... قدم ایشان ... شاه اگر ...

بنده باید ... التماس ... سر و جان ...

در لحظه ... ملک بهمن با پدرش ... ایشان ...

ند آخر شده و عذر تقصیرات خود را خواسته و التماس ... شاهزاده ...

بارگاه ... نشسته ماه زرفشان ... با میمونه خاتون ...

ایشان را ... حال ... شاهزاده ... احوال ... خانم ...

و شرح حالات ... عرض نمود ... مرحبا ...

در پیش ... و گفت ... بصحبت مشغول شدند ...

... خزینه ... شاهزاده ... کردند و ... شهر حلب ...

و چراغان کردند ... شاهزاده ... ساخت ...

شاهزاده ... هر یک ... خلعت ...

انطاکیه شدند ماه زرفشان ... در شهر ...

... میمونه خاتون ماه زرفشان ... شاهزاده ...

... در شهر حلب ... ملک بهمن ... روز دیگر با سپاه کوچ نموده روانه ...

تا بداستان او برسیم انشاء الله تعالی	اما چند کلمه از شاه ...

شاهزاده الیاس ... شاهزاده ... خبر آورد ... شاهزاده سلطان ابراهیم ...

... لشکران ... بجانب خطا ... شاهزاده الیاس ...

کوهیه ... طوفان ... ملک طوفان ...

وسپاه او امروز دیو و پری است و موج در فرمان او چه باشد که بجنگ از عهده او بیرون نشوانیم اندیشه صلاح

در آنست که با او از در صلح بیرون آمده او را بشهر در آورده چند روز در حضور او باشیم تا شاید [illegible]

بمکر و حیله و بهر نوع که در آن شهر [illegible] علاج او نماید که و این بار زنهار از صاحب شوی القصه [illegible]

چون شاهزاده یک منزلی شهر خطا رسید ملک طوفان با شاهزاده الیاس تحفه و هدایای چند با پیشکش چند [illegible]

و شاهزاده را سلام [illegible] قدم او افتاده عذر تقصیرات خود خواه شد و گفت عذر تقصیرات ما [illegible]

تقصیرات ماست و مرتبه چاپلوسی بجا آورد [illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده بالا در آمده [illegible]

بعد از چند روز ساعتی خوش که روانه شهر گردیدند شاهزاده الیاس تحفه و هدایای چند با [illegible]

و اکرام تمام شاهزاده را داخل بارگاه نموده مجلسی ملوکانه بر روی شاهزاده آراست و غلام و کنیز بسیار پیشکش [illegible]

و نشر [illegible] میمنه [illegible] ماه زرافشان ز انجم [illegible] بانجام [illegible] ماه [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] حضرت [illegible] خان [illegible]

[illegible] هیچ [illegible] نشنیده [illegible] دیگر [illegible]

برآب زنده [illegible] شاهزاده از انصاف دل و ساده [illegible] قبول نموده و بعشرت مشغول شدند

اما چند کلمه از حمید [illegible] بشنوید که چون در جنگ گاه از یکدیگر متفرق شدند حمید [illegible]

[illegible] مرکب خود از جنگ گاه بیرون رفت و مرکب [illegible] تا بکنار دریا رسید از مرکب [illegible]

از گرسنگی طاقت نداشت مرکب را [illegible] حمید [illegible] کباب [illegible] جان [illegible]

در همانجا بخفت همانگاه در خواب دید مردی [illegible] است و ثنا میکند و هرچند دست و پا میزد بیرون

نمیتوانست رفت [illegible] از خواب برجست چشم بر بوالله دید [illegible] بسیاری [illegible]

و رسیدند میر حمید را دیدند [illegible] شده [illegible] آمده [illegible]

بزن حمید حیران شده گفت کجا و چه جا هرچند التماس کرد ایشان قبول نکردند و ضرب [illegible]

نرم کرده دست و گردن او را بستند و او را [illegible] حمید شروع [illegible]

و در روزی هم خبری ندارم القصه حمید سرگذشت خود را [illegible] آنچه [illegible]

حرام آمده گفت با شهر خطا میروم و ترا همراه میبریم در آنجا در حضور شاهزاده الیاس [illegible]

ترا در آنجا [illegible] حمید [illegible] دلگیر و گفت [illegible] نبود [illegible] کلام مرکب حمید [illegible]

او را سوار نموده و باتفاق روانه شهر خطا شدند

اما چند کلمه [illegible]

و شاهزاده خطا [illegible] مدت [illegible] ماه [illegible] شاهزاده [illegible]

شاهزاده گفت [illegible] خان سالار ماندن ما [illegible] در شهر خطا [illegible] ندارد و از [illegible] شاهزاده

و ملک طوفان شرمنده ام [illegible] روانه [illegible] شویم [illegible] قبول نموده [illegible]

شاهزاده الیاس [illegible] شاهزاده [illegible] با ملک طوفان مصلحت دیدند [illegible] باید کرد [illegible]

و [illegible] علاج او [illegible] شده [illegible] از جنگ [illegible] بیرون [illegible] ملک طوفان [illegible]

[illegible] علاج او [illegible] طعام [illegible] ایشان [illegible]

تا یک قرار با پری آمدند و شب در آن ... و در طعام که شاهزاده و خانمحمد را مدهوش نموده و هر دو را [illegible] کشیدند

و چون صبح شد داخل بارگاه [illegible] شاهزاده را بجهان دربسته داخل بارگاه کنند [illegible] چون از مدهوشی [illegible]

شاهزاده چشم گشود خود و خانمحمد را دربسته دیده و در برابر شاهزاده الیاس و ملک طوفان باز داشته [illegible]

برآمد نعره از جگر برکشید و گفت ای نامردان تقصیر من چه حرکت [illegible] ما را [illegible] گرفته در بند کرده و در برابر

باز داشته اید شاهزاده الیاس گفت آخر [illegible] جا کرشاه شرمنده و خفیف [illegible]

و معشوقه ما را صاحب شدی [illegible] جزای خود رسانم [illegible] در عزای [illegible]

همه در بارگاه داری [illegible] کرده شاهزاده [illegible] خانمحمد [illegible] برادر [illegible] قر انداز [illegible]

دهقان کرانشتم

شاهزاده چون حال بدین منوال دید رو بشاهزاده الیاس کرده و گفت [illegible] گشته [illegible] وصیت دارم باید عمل کنی

یکی آنکه یکمرتبه دیگر [illegible] دیدار [illegible] ببینم دوم آنکه [illegible] چین [illegible] سازی

بگور خاک [illegible] سیم آنکه بعد از من نقش [illegible] بمحبت نگهداری [illegible]

این گفت و اشک از دیده روان ساخت [illegible] خانمحمد گفت ای خان [illegible] سخن ترا نشنیدم جان خود را

تلف انداختم خانمحمد گفت الهی [illegible] غم مخور [illegible] البته وسیله خلاص [illegible] خاطر جمع دار

گفتگو [illegible] آمدند و حمید را آوردند همینکه چشم حمید بر شاهزاده افتاد فریاد برآورد [illegible]

شاهزاده [illegible] تو [illegible] این [illegible] شاهزاده الیاس کرد و گفت ای نامرد [illegible]

[illegible] برادر [illegible] شاهزاده الیاس [illegible] حمید [illegible]

اما شاهزاده [illegible] از همه طرف مایوس گردیده دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات [illegible]

خود را از حق درخواست [illegible] قدرت [illegible] قدرت خود را ظاهر ساخته [illegible]

و کرمان شاهزاده [illegible] گرفته [illegible] هوا بلند شد [illegible] سردار [illegible] شهزاده الیاس [illegible] آمد

با ملک طوفان [illegible] خانمحمد [illegible] نعره برکشید [illegible]

الله باشید این ساعت لشکر دیو و پری و جنیان بر سر شما خواهند ریخت [illegible] از کدام [illegible]

از حرف خانمحمد خوف عظیم بر ایشان غلبه و مستولی گردید [illegible] خانمحمد و حمید را بزندان [illegible]

و قدغن نمود [illegible] شاهزاده را [illegible] خود [illegible] تدارک و جمعیت لشکر مشغول شدند

اما چند کلمه از شاهزاده [illegible] سلطان ابراهیم شنو چون از دست شاهزاده [illegible]

[illegible] بعد از ساعتی به هوش آمد خود را در بند و زنجیر گران دید نگاه کرد دید در برابر او ماه جادو [illegible]

[illegible] در جگر [illegible] پاره و گفت ای [illegible] بتر شد پرسید ای [illegible] تو کیستی و مرا به چه جهت [illegible]

آوردی آن بیچاره گفت [illegible] پدرش جادو میگویند در وقتی که تو مادر مرا [illegible] آوردی [illegible]

ترا میگویم حالا [illegible] امروز بدست من افتاده که خونخواهی خود را بکنم شاهزاده گفت ای نابکار [illegible]

[illegible] مادرت [illegible] اگر [illegible] میمونه خاتون [illegible] خواهد ساخت [illegible]

گفت ای خیره سر [illegible] سیاه [illegible] را در سیاه چاله در بند گران

[illegible] هر روزه ترا سیاست و عذاب نمایم تا بر طرف شود و شاهزاده را در قلعه هفتم قاف [illegible] چاه

افگند و سنگ عظیمی بر سر آن چاه انداخت و از پی کار خود برفت [illegible] می آمد و شاهزاده [illegible]

[illegible] میزد و در بند میکشید [illegible] شاهزاده در فکر افتاد [illegible]

بخورد نجات می یابد قدری از [illegible] در لحظه بند از دست و پای او [illegible] شاهزاده

[illegible] از جا برخواست [illegible] در میان چاه به سیر در آمد [illegible] نظر در آورد [illegible] اسباب و آلات [illegible]

[illegible] در بالای [illegible] نظر شاهزاده بر شمشیر افتاد که [illegible] شمشیر [illegible]

[illegible] بوسید و بر کمر بست و انتظار جادو [illegible] ناگاه نعره جادو [illegible] چاه

و بعادت هر روزه تازیانه در دست داشت [illegible] شاهزاده [illegible] اسم اعظم خوانده از جای برخواست

جادو تازیانه در دست

جادو تازیانه در دست [illegible] شاهزاده [illegible] تازیانه بزند شاهزاده اسم اعظم خوانده از جای خود برخواست و شمشیر [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] و صاعقه عظیم برخواست شاهزاده چشم بر هم گذاشت بعد از [illegible]

[illegible] بیچاره به نظر در آورد [illegible] کمال [illegible] شاهزاده قدری زر و جواهر همراه خود [illegible]

بیرون آمده [illegible] از ضعف قوت نداشت چرا که چند روز بود طعامی نخورده بود

[illegible] روانه گردید قدری [illegible] سیاه چادر چند [illegible] خود را به آنجا رسانید [illegible]

آمد [illegible] نشسته [illegible] شاهزاده [illegible] مهمان [illegible] رسم [illegible] آن پیر [illegible]

شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible] نان و کاسه [illegible] شاهزاده [illegible]

چون فارغ شد حمد الهی را بجای آورده پرسید ای بابا [illegible] این سرزمین تعلق به کدام ولایت دارد

و از اینجا تا شهر خطا چه مقدار راه است [illegible] اما این مملکت [illegible] است [illegible] پادشاه

و پادشاه ما [illegible] شده [illegible] ولایت [illegible] و از اینجا تا بشهر خطا سه ماه راه است

[illegible] در لحظه [illegible] شاهزاده [illegible]

عالمیان [illegible] جهانیان [illegible] و اینجا کجا شاهزاده احوالات را [illegible]

بشهر خطا رساند [illegible] بجان منت میدارم و شاهزاده [illegible]

بلند گردید تا به [illegible] برسیم   اما چند کلمه از [illegible]

بشنوید چون سه روز از مقدمه در گذشت و شاهزاده [illegible] نیامد [illegible] که خبری معلوم [illegible]

نزد شاهزاده الیاس رفت و احوال پرسید جواب گفت که سلام و دعا رسان و بگو که شاهزاده بسیار [illegible] خواهم

خاطر شریف چه جای بخبر [illegible] خواهد رسید خواجه سرا رنجیده خبر آورد نشر آفرین جگر کرده گفت بخدا قسم [illegible]

نیم کاره است درین ماه که ناگاه خادمه از یک طرف قصر آواز داد که ای نشر آفرین اگر خبر نداری [illegible]

باشد که [illegible] شاهزاده را بیدار کردند و اورا دستی [illegible] و [illegible] است حالا مجبور مانده [illegible]

نشر آفرین رسیده بیهوش از [illegible] بر زمین افتاد و ساعتی مدهوش بود و این چنین احوال پیدا [illegible]

آواز داد درین چه کس بود و چه حرف [illegible] بر سر تکیه آمد اورا [illegible] بر سر آن بیچاره [illegible]

مجروح ساخته روانه کردند اما بعد از شفقت نوش آفرین سلام بجای آورد [illegible] جان جانگاه ماه زرافشان

آغاز شیون کرد چنانکه صدای آن بگوش شاهزاده الیاس رسیده و از کیفیت حالات مطلع گردیده [illegible]

نگاشت که متحفظ باشند مبادا قصد خیانت کنند یا آنکه مفسده بشود اما نوش آفرین را طاقت [illegible]

تاب نیاورده قدری زهر هلاهل در زیر نگین خود داشت بیرون آورده در جام ریخته [illegible]

برهنه کرده فریاد برآورد و ناله سرداده از دل پر درد برکشید و خواست که جام [illegible] بر سر کشد و خود را از غم

[illegible] فریاد برآورده و گفت که ای قبله عشاق و ای محبوب آفاق [illegible]

[illegible] مصاف عشقبازان [illegible] رحم بر خود و آن [illegible] آواره بیچاره [illegible]

افگنده در داغ عشق و فراق تو مبتلا کن نشر آفرین نعره [illegible] از دل [illegible] برکشید و گفت ای یار [illegible]

سر حد فراق و از هجران مشتاق [illegible] آتش هجران [illegible]

ماه زرافشان

ماه زرافشان سر خود را برهنه کرده [illegible] ای قبله جان سلطان ابراهیم و ای آرام جان ماه زرافشان [illegible]

[illegible] نشر آفرین را نصیحت [illegible]

اما چند کلمه از شاهزاده عالمیان بشنوید [illegible]

تا که روز و شب [illegible] در بالای قصر نشر آفرین در آنجا بر زمین قرار گرفت [illegible]

[illegible] نوش آفرین را شنیده [illegible] مشغول بود و ابیات عاشقانه [illegible]

گریست و میگفت [illegible] از سوز دل که شب چراغ [illegible] مرهم [illegible]

[illegible] ای ساقی لبالب کن [illegible]

شاهزاده چون این ابیات [illegible] شنید نعره [illegible] برکشید [illegible] مباش

اینک رسیدم نوش آفرین [illegible] شاهزاده [illegible] از قصر بیرون [illegible] ماه زرافشان [illegible] شاهزاده

دست در گردن نوش آفرین [illegible] چندان [illegible] قرار [illegible] نشر آفرین احوال

از شاهزاده پرسیده شاهزاده احوالات [illegible]

ماه زرافشان سرگذشت نوش آفرین و جام زهر [illegible] شاهزاده گفت شاهزاده جام زهر از زمین [illegible]

پس صحبت گرم کرده بعشرت نشستند بعد از آن شاهزاده گفت که بخدا قسم [illegible] و قرار کردیم با شاهزاده الیاس

[illegible] شاهزاده الیاس

برسانید [illegible] شاهزاده الیاس [illegible]

چنانکه شاهزاده الیاس بر آسمان نگاه کرد چیزی چند چهره بطلسم انداخت سراسیمه سر بالا کرد بر بالای سر نگاه کرد

در تعجب شده با خود خیالات میکرد که این چه بلاست نازل شده ملک طوفان گفت نترسید که در طایفه دیو و پری است

سلطان ابراهیم آمده از تحکم او سالار دار هلاک […] معاوده نجات بجوید الحال […] خوش بشر

از آنکه شاهزاده الیاس در رفت طپید و لرزید و افتاد و با […] شهر […] شاهزاده از پشت رخ بر زمین

نعره کشید در قصر شاهزاده الیاس لرزه در آمده و صدا در شهر خطا پیچیده و گفت ای نامردان کمتر آمده ام

[…] اعانت رسانم و آنچه در این چند روز غم و غصه […] رسیده و […] دار […] و اصحاب

امروز ترا بر دار خواهم کشید […] انداخته گریبان شاهزاده الیاس را گرفته برداشت و بر پشت […] سوار شده و او را بر

[…] زبا […] بر دار کشیده و رخ […] و بر روی هوا […] بیا […] بر روی هوا تیره […]

و همچنان […] بر مردم خطا افتاد و […] بالا میکردند و تحکم […] کلاه […] از آن بر شهر خطا

[…] خواست […] سلطان ابراهیم گشتند و شاهزاده الیاس را بر دار کشیدند […] همه […] خواندند […]

و اهل حرم شاهزاده الیاس و مردم شهر خطا از زن و از مرد با تمام […] سلطان انداخته […] آسمان […] آمده

[…] و زاری […] شاهزاده […] شهر خطا بهم خورد و خوف و وحشت […] بر مردم غالب شد از پشت رخ […]

[…] شاهزاده الیاس […] ملک طوفان و بزرگان شهر […] گفت شما را چه بر این داشت

بر دار کشیدید و […] خدا […] ظالمان چگونه مرا نجات […] آمدم و شاهزاده الیاس […]

[…] از اد […] ملک طوفان سر زیر انداخته و گفت […] همه خطا و […] بزرگان […]

بخشش از شاهزاده […] التماس شاهزاده الیاس […] اهل حرم شاهزاده الیاس […]

[…] و […] شده و […] ایشان […] شاهزاده […]

الیاس […] امروز روز […] شاهزاده […] گرفت […]

حلقه در گوش […] حمید […] تحکم […] بر سر […] و مددکاری […]

شاهزاده الیاس گفت […] حمید […] است […] روز […]

نشسته […] ملک طوفان و بزرگان خطا […] برهنه […] التماس کردند […] حمید […]

دعا و ثنای شاهزاده را بجا آوردند و برابر سرهای خود را برهنه […] شاهزاده الیاس […] کردند

التماس ایشان را شاهزاده […] بخشیده ملک طوفان […] شاهزاده […] شاهزاده […]

ملک طوفان رفت و شاهزاده الیاس را از زوار برابر آورده او را خلعت بارگاه ساخت پیش آمد

قدم شاهزاده انداخت عزت داد او را مهر رسید محض کلام آنکه شاهزاده از سر تقصیرات او درگذشته سر فرود آورد

ملک کاملا محافظ و بر روی تخت در پهلوی خود نشانید و فرمود چندی که توقف فتح کرده بود کنند

در از بلندی کوه ها بر فرخ انها را بپوشیده بود از که از یکا کار خود رفت و شاهزاده الیاس را خلعت و تاج

شاهزاده خواسته و ده روز او را مهمان داشت بعد از آن مدارک سپاه شاهزاده سلامت و گنج و اسبان

لشکر آورده نمود و صحبت بر مجلس فرمود که تا بار شتران را حاضر نمایند و نوش افرین جادو را در بارگاه کشانیده

فرنگ کردند بعد از ده روز دیگر کنار دریا رسیدند اسباب خود را از کشتی کشیده آمدند و بر روی آب

بعد از آن رخت بساط کشیدند از کشتی برون آمدند خیمه و سراپرده بر سر پای و آرام گرفتند چون سه روز گذشت

وحید در توج شغف بودند در دشت که ناگاه بیرق علم نشان پیدا شد و هزار کس پیدا شدند

آن دشت خیمه و سراپرده بر پا کردند و فرود آمدند بعد از ساعتی دیگر از طرفی هم که برخواسته بود در خیاط

با سبقت که بیرون رفته کوه را از کوهان تا به امان جا که از میانه کوه و دل کوه سپاهی عظیم نمود

هولادی بر که دلی سوار شد بیرق می آمد تا رسید در برابر آن سپاه صف کشیده ایستادند آن جوان

خود پیدا آمده نعره کشید ای فرنگی اگر مردی و از مردان عالمی بسوار از خشم به میدان آی

سرآی این میدان انکار می بود اگر من ترا کشتم مملکت فرنگ را صاحب میشوم و خنجر ترا میگیرم و اگر تو مرا

که در کوش جان خلایم کشید چون پادشاه فرنگ این سخن شنیده در غضب شد و به میدان جهانیده و یکه

تا حوالی آخر جنگ کردند آخر الامر گردان سوار شدند بر قلب پادشاه فرنگ فوج در غلطیده و سپاه فرنگ از جا در آمد

آن هر دو لشکر تیغ بر یکدیگر نهادند چه نیزه بر یکدیگر دادند شمشیر بر یکدیگر نهادند از گرد سپه هر دو پیدا گردون شد

ستاره پیدا آواز خدنگ پر نشانه پیغام اجل بجان رسانده هر حلقه بر تن زره بود شاخ سر نیزه را گره

تیر و تبر و سر سواران از ابر سپر چو برق باران از زخم مبارزان بیکار شمشیر اجل گرفته زنگار اما شاه

سلطان ابراهیم با یاران در گوشه ایستاده در تماشا بودند آخر الامر گشت بر سپاه فرنگ افتاد روی

و آن سپاه از هیبت ایشان می زدند و می بستند و می کشتند و می انداختند شاهزاده را دل برآشفت و به جنگ

هر بلا لازم شد مدد پادشاه فرنگ کنم در ساعت شاهزاده و خانجهر و حمید و نوش افرین جادو بر تیغ

سلطنت و سلیح پوشیده سوار گردیده نعره الله اکبر از جگر کشیدند هر پنج نفر خود را بر سپاه گردان سوار

در رو میکردند از کشته پشته میساختند در یک طرفة العین جوی خون روان کردند خانجهر و حمید هم از طرفی دیگر

و نوش افرین جادو زر افشان شتاب برخساره افکنده عقب سر شاهزاده روان شد القصه گشت بر آن سپاه

انداخته روی به هزیمت نهادند گردان سوار و سپه سالار آن سپاه بودند دیدند هر پنج نفر در جان سپاه فرنگ شدند

و آتش در زدند عمران سپاه زدند و گشت بر سپاه او انداختند او از نهاد او بر آمده در غضب شده

بر مرکب خود سوار شد شاهزاده رسانیده و گفت ای جوان مسلمان تو در کجا بودی در جان خود را شناختی

و سر خود را بیاد فنا دادی شاهزاده گفت ای نامرد کم فرصت تو در میدان تو منم هر دو در برابر یکدیگر رسیده

بجنبیدند تا آخر نمودند بزرگ و تا رسیدگی یکدیگر را یکساعت تا شش ضمیمه فرشته ای افرین جادو در آن

شاه نمودند شاهزاده خداداد را بند و طلبیده شمشیر را حواله فرق آن نامبارک نمود همچنان لاش او در فرش [illegible] تا صندوق
سینه اش را در هم شکافت و از اسب در غلطیده نفس او زیر نحوس را بعلم رسانید علم را علمدار بچهار جهت ساخت و
شکست در سپاه آن شقاوت پناه افتاده روی بهزیمت نهادند و سپاه قانیا فرنگی از عقب ایشان میرفتند [illegible]
بعضی کشته و بعضی زخمدار و بعضی گرفتار و بعضی فرار اختیار نمودند سپاه فرنگ برگشته و بر سر شاهزاده خود جمعیت نمودند و شاهزاده
سلطان ابراهیم بر بالای قانیا فرنگی رفته دیدیم مجروح و بیهوش افتاده سر او را بر دامان گرفته گرد و درد از
رخش عرق بید [illegible] صندلیه نمودند و بر زخم او پاشیده بهوش آمده چشم خود گشوده سر خود را در کنار شاهزاده دید او را
دعا کرد بعد از آن وزیر قانیا آمده او را برداشته روانه شهر گردیده و او را در بستر خوابانیدند و معالجه او مشغول شدند
شاهزاده دیگران برگشته و بار امگاه خود آمدند و باستراحت مشغول گردیدند
اما چند کلمه از خورشید عالمگیر دختر پادشاه فرنگ بشنو که چون پدرش را مجروح آورده خوابانیدند و جراح بر او [illegible]
بمعالجه او مشغول شدند دختر بر بالین پدر نشسته بود گریه و زاری مینمود از وزیر احوال پرسید که جنگ بچه نحو اتفاق افتاد
[illegible] شاه و نجات پدرم [illegible] وزیر [illegible] که در [illegible] دیگر [illegible] آمده خود را بر [illegible]
و سپهسالار [illegible] از انجا [illegible] پیکر [illegible] ساخته [illegible] الیمین ایشان را منهزم ساختند و پدر ترا خلاص
کرده [illegible] برخم او [illegible] خورشید عالمگیر غایبانه محبت شاهزاده را در دل
[illegible] و فکری [illegible] جان [illegible] از انجا [illegible] در انوقت شاه قانیا بهوش آمده خود
خود [illegible] دختر خود را در بالین خود دید از وزیر پرسید که [illegible] از معرکه جنگ بیرون آورده سپهسالار [illegible] وزیر [illegible] حالات
گرفته را کجا بوده

گرفته را کجا بوده [illegible] که شاهزاده پایان شاه قانیا [illegible] محبت شاهزاده را در دل خود جای داده وزیر ازو
[illegible] شده [illegible] آن جلال [illegible] او را [illegible] که [illegible] آورده حق احسان او بجای آوریم [illegible] از او [illegible]
جای برخواسته با جمعی از اکابران و سران فرنگی روانه حضرت شاهزاده گردیدند اما از انطرف شاهزاده با [illegible]
نشسته بودند وزیر از در بارگاه با ارکان دولت رسیده در برابر شاهزاده [illegible] آمده زمین ادب [illegible]
و بدستور فرنگ کلاه خود را از سر برداشته ایستادند و شاهزاده ایشان را تعظیم نمود و جای نشستن داد بعد از [illegible]
عرض [illegible] شاه قانیا و خورشید عالمگیر عرض بندگی میرسانند شاهزاده [illegible] کشیده [illegible]
در حضرت [illegible] شاهزاده [illegible] همراه داریم و از آمدن [illegible] وزیر عرض کرد که ما هم بندگان [illegible]
حرم [illegible] پادشاه و خورشید عالمگیر هم کنیز از کنیزان [illegible] حضرت [illegible] بجان و دل [illegible]
شاهزاده خیمه و سراپرده را برکنده روانه شهر گردیدند وزیر شخصی از پیش فرستاد تا خورشید عالمگیر را خبر دار نموده
[illegible] شاه و غلامان [illegible] باستقبال شاهزاده بیرون آمدند شاهزاده را با عزاز و اکرام تمام برداشته
شهر قانیا فرنگی [illegible] در حرم خاص فرود آوردند [illegible] زر [illegible] قرار و آرام گرفته مجلسی
ملوکانه [illegible] شاهزاده [illegible] شده و ساقیان [illegible] و مطربان [illegible]
بخواندند [illegible] مشغول شدند و خورشید عالمگیر [illegible] ایشان را بر میان [illegible] بسته [illegible]
[illegible] و شاهزاده [illegible] بارگاه قانیا [illegible] و به [illegible] سلام [illegible] شاه قانیا از جای خود برخاسته تعظیم و
تکریم شاهزاده نمود و او را [illegible] خود جای داده [illegible] شاهزاده [illegible] و [illegible]

بیکو و فرمود برخی ملوکانه بر روی شاهزاده آرامیده شد از بی وفا مرغوب باز بین و اوارح بصحبت شاهزاده مشغوف گردید

شاه عادلیا از شاهزاده پرسید در این حضور خدای عالم را اینجا که قسم میدهم مرا در ودب خود با محبت و سلوک از

گلستان گشتی و سرو در آن بوستان گشتی شاهزاده سر بر زیر انداخته علی الفور از جا برخواسته دعا و ثنای پادشاه فرنگ بجای

آورده احوالات شاهزاده را بیان نمود و پادشاه حضار مجلس را دل از کار رفته از رحمت و از آن شاهزاده گریه آمدند

و شاه عادلیا مرتبه دیگر از جا برخواسته دست در گردن شاهزاده کرده و چشم او را بوسیده و گفت ای شاهزاده عالی مقدار تو

فرزند من خاطر جمع دار که روز بر گذشت و ایام غم بر رفت و خورشید عالمگیر کنیزی از کنیزان تست تا خواهش داری در اینجا

بگیر و هر وقت عازم ولایت خود شوی آنچه پادشاهزاده را ضرور و در کار است جهته شهر انجام و روانه خواهیم داد

اتفاق و حرمتش فرمود خورشید عالمگیر را طلبید مجلس عشرت نشاط افزود و شاه ... بصحبت مشغول شدند اما از جانب

دیگر که از خورشید عالمگیر خبر از حرمسرا مجموعه ای از آن روی مرحوم نمودند جهته شاهزاده به بارگاه فرستاد و خود

در برابر ایستاده و از گوشه چشم خود طاق ابروی شاهزاده را میدید عاشق جمال و کمال شاهزاده گردید به ترش او

خود را بخود در خیال برد ... شاهزاده شش ماه در ... داشت و از جمله کنیزان خود شمرد القصه در این خیال

شب و روز در غم گذرانید شاهزاده را ... قیام و اقدام داشت و هر روز شاهزاده به مجلس پادشاه حاضر و بصحبت

و عشرت میگذرانیدند و شب از خدمت پادشاه مرخص گردیده داخل حرمسرا که از برای او ... و خاطر را ماه ... دید هم

مشغوف به برت ... بود ... چند روز ... گذرانیدند گرد و شاهزاده در مجلس ... رفتن ولایت خود ... شاه ...

کاملا ... چند ... نهایت حق احسان شما بسیار است ... تا حال ... ام ... سرافراز ... لحظه

وحال خالی داریم

وحال خالی داریم الهی است اینکه چند روز دیگر ... سرافراز داریمه از این مرض فارغ گردید چند روزی ... مرخص

شود با بجان خود کجا باشم و اگر قبول کرد خورشید عالمگیر را در سلک کنیزان خود در آوری از آن روانه ولایت چین شود

شاهزاده در جواب گفت ای ملک دولت شما پاینده باد مدت سه سال است که از مملکت چین دور افتاده ام و پدر و مادرم چشم

انتظار در راه من دارند و لا علاج باید روانه شوم و الا اگر صد سال در خدمت شما باشم از دیدار شما سیر نمیشوم و شرف دولت خود میدانم خانه آن شاه ابا آن ... خورشید عالمگیر از پس پرده آواز داد و گفت

ما تیره گو کیان ... همه یکجا نشسته ایم با ماشین و صحبت با هم ... چه شاهزاده را از جا نور ... از پس پرده شنید از حور

رفته دیگر ... ضبط خود کند و ... خورشید عالمگیر است گفتار کرده است در پیش خود خیال کرد که باید

خواستگاری نمود و ... موقوف داشت و تجویز انداخت مدت ... روز دیگر توقف نمودند روز

خورشید عالمگیر در خدمتگزاری شاهزاده کوشید بمرتبه ای که ... از ... اوشده بودند اما از یاد

روز بروز میفزود تا که روز ... گذشت ... باو ظاهر گردید شاهزاده را طلبید فرمود چه شاهزاده داخل بارگاه

دیده ... پادشاه عارض گردیده ... باقی نمانده است در خدمت ... گریه در آمد ... چشم

ای شهزاده ... از خدمت تو محروم شدم وصیت خود با تو میکنم ... عالم ... کنم

بر همه سپاری بعد از آن با اتفاق پادریان و کشیشان و کپیتان ... فرزندم خورشید عالمگیر را با تو ...

خدمت ... او را بر جای خود در تخت ... و مملکت را در ... او ... مرض طبع شاهزاده

او را یکی از ... حرم محترم خود سازی و خدمت ... ازان ... کام ... سلامت ... ان

اهتمام بسیار در سوگواری او در انجمن تمام نمود و چون خبر شاهزاده قریب بمحمد در آن شب قانیا وفات یافت خورشید
عالمگیر و امرا و وزرا و ارکان دولت تمام جمع شده و اهل فرنگ همه گریبان چاک نموده و بدرگاه حاضر
شدند و بانگ نوحه و شیون آوردند و صدا برگنبد افلاک رسید و شاهزاده و خانم محمد و جمیع هم بدرگاه آمدند
تعزیت مشغول شدند و خورشید عالمگیر در رسوم تعزیه داری مشغول شده سراپا لباس سیاه در بر کرده و کلیسیا را سیاه پوشانیدند
گریه و زاری در آمدند نوش آفرین بانو و زرافشان هم سیاه پوشیده و بجز خورشید عالمگیر رفته خواهرانه بتعزیه داری مشغول شدند
و شاهزاده با وزرا و امرا و ارکان دولت شاه قانیا را بگذاشته در حجره برده و لاجرم محمد مدتی بعزا نشسته
او را گذاشته از زن و مرد و خاص و عام همه سیاه پوشیدند و بعد از هشت روز شاهزاده بدرگاه ملک حاضر آمده
کشیشان و پادریان کلیسیا را طلب نموده مجلس عام بیعت پادشاهی تمام نمودند خورشید عالمگیر را با بدر بر سریر سلطنت نشاندند
همه کشیشان را هشیار ساختند پس شاهزاده فرمود تا نوش آفرین بانو و زرافشان و خورشید عالمگیر را بوشته بکلیسیا حاضر نمایند
و خود با بزرگان و ارکان دولت بکلیسیا رفته بر کرسیهای زرین نشستند شاهزاده در ان مسند قرار گرفت و خورشید
عالمگیر را در پیش بکلیسیا برده بنشانیدند نوش آفرین بانو و زرافشان در پهلوی او نشستند بعد از آن کشیش بزرگ کرسی مرصع
تاج مکلل و چهار قب مرصع در بقچه زرتار پیچیده آورد در پیش شاهزاده بر زمین گذاشت و از عقب او خوانهای جواهر
آوردند و لباس خاص نمودند و از عقب او مرصع جهای ادعیه و از عقب آن جمعی نازنینان همه مجلس
مست و محمود یکدیگر را گرفته داخل کلیسیا در برابر شاهزاده ایستادند بعد از آن شاهزاده فرمود خورشید عالمگیر را
همراه آوردند و نوش آفرین ادر گرفته و آن نازنین سر تا پا بجواهر گذشته و نقاب بر رخسار کشیده

دختر ازار دولت

و تعلیم مرصع در دست داشت و شاخ مروارید بر گوشه سربند ساخته و خلخالهای طلا زرنگار در دو پا خلخال
گردیده چنان سحر امید صلای جان جهانیان سحر امید و خرامان خرامان مانند سرو طرب شاه در میان کلیسیا آمد
و در برابر شاهزاده سر فرود آورده دعا و ثنا شاهزاده بجا آورد شاهزاده از جا برخاست و جمیع امرا و ارکان
دولت در برابر ایستادند کشیشان چاردیگر آن هم انجیل در دست تلاوت مینمودند و بام مسیح در پای مجلس بانگ



شاهزاده بصد طمطراق و خورشید عالمگیر رفت اما آن نازنین نقاب زرافشانی بر رخسار افتاب جلالی
خوانده اشحد مجلس شاهزاده اسباب پادشاهی را از کمر مرصع و تاج مکلل و قبا

شاهی بر سر و تن دختر بست مبارک خود ترتیب داده همینکه دست شاهزاده به خورشید عالمگیر رسیده در کمر او را

او به بند دراز نازکی و حلاوت و صفای بدن او نازنین [illegible] کمر [illegible] شاهزاده [illegible] یکبارگی

دست رفته آن انبساط خود مختص کلام [illegible] آن نازنین را بسته تاج شاهی بر سر او گذاشته و چهار قب

پوشانیده صورت دختر را گرفته در بالای تخت نشانید و گفت مبارک باشد یکمرتبه بزرگان و کنیزان

فرنگ خوانهای جواهر و گنج گوهر نثار کردند و نثارها فرو کوفت و شهر را آیین بسته چراغان کردند القصه خورشید عالمگیر

بر تخت قرار گرفته نقاب زرافشان بر رخساره خود انداخته و فرمود [illegible] سازنده و [illegible] رقاص

جشن حاضر ساخته و صحبت نشسته خورشید عالمگیر بر تخت خود قرار و آرام داشت شاهزاده و [illegible] آن نازنین

ماه زرافشان هم بر کرسی دیگر قرار داشتند و همه هم معشوقه با خود یار داشت [illegible] لای صندلی دیگر نشسته

چهار سرو [illegible] از آب گرم [illegible] خورشید عالمگیر مانند ماه تابان از جا برخاسته و صراحی و پیاله [illegible]

جامی پر از می [illegible] دست گرفته رو برابر شاهزاده [illegible] آمده در برابر شاهزاده [illegible] داشت شاهزاده جام

و بسیار بوی داد بعد از آن جام [illegible] دست [illegible] برابر [illegible] نازنین آمده [illegible]

[illegible] او [illegible] از [illegible] خاطر [illegible]

از سر شاهزاده [illegible] و خیال آن بود که آن نازنین [illegible] سبحانه تعالی [illegible]

و طرز و طور [illegible] نقاب [illegible] عالم از شعاع جمال [illegible] خورشید عالمگیر

داشت و هر لحظه بصد ناز و غمزه خود را در نظر شاهزاده [illegible] آفرین جلوه میداد [illegible] دل

مجلس [illegible]

مجلس مشعلها تا به شب [illegible] و عشرت گذرانیدند بعد از آن خورشید عالمگیر [illegible]

شاهزاده [illegible] آفرین [illegible] بر داشته [illegible] بزرگ [illegible] چهار صفه [illegible] کشیده اند

[illegible] شاهزاده [illegible] تصویر پادشاهان [illegible] پادری [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] کیمیا [illegible] در آمدند تا چهار صفه رسیدند [illegible] کشیده بودند پادری

[illegible] شاهزاده [illegible] آن تصویرات پادشاهان [illegible] کشیده بودند با مجلس صحبت و نازنینان [illegible]

[illegible] ملاحظه [illegible] حیران بودند تا اینکه [illegible] رسیدند پادری [illegible] شاهزاده

این [illegible] پادری [illegible] این [illegible] صورت خورشید عالمگیر است [illegible] قدرت [illegible]

شاهزاده گفت [illegible] که [illegible] این نازنین [illegible] برداشت چشم شاهزاده [illegible] این

[illegible] کشیده بودند [illegible] چشم [illegible] اندیدن او خیره می شده [illegible] کرده بودند [illegible]

کشیده بودند و [illegible] اطراف [illegible] بودند [illegible]

[illegible] بود [illegible] مروارید [illegible] پوشیده [illegible] در آنجا کشیده بودند [illegible]

جمال آفتاب [illegible] تمام کیمیا [illegible] دید شاهزاده از دیدن آن صورت [illegible] و حیران بود [illegible]

[illegible] تماشای [illegible] و تحسین و [illegible] القصه تا [illegible] حیران [illegible]

[illegible] این صورت [illegible] این تصویر از خورشید عالمگیر است [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] شاهزاده در حیرت مانده [illegible] نه بصد هزار دل [illegible]

نزدیک بان شد که فرح افزا بیهوش گردد از بیهوشی رفته ضبط خود نتوانست نوش افزین دایه زیر لب شاه عالم
بلکه رفته بهزار افسون او را به بارگاه رسانیدند و خورشید عالمگیر برخواسته باز به آرامگاه خود بتعظیم و تکریم شاه عالم
یاران هم از آن اوضاع خورشید متحیر قرار گرفته خورشید عالمگیر هم رفتن باغ فرح افزا که قرار گرفته باره مجلس بزم گرم کرده جشن عشرت کشیدند
تا آنکه نصف از شب گذشت بعد از آن برخواسته باز به آرامگاه خود رفته با سر لحت مشغول گردیدند اما شاه عالم از
عشق خورشید عالمگیر برخواسته شاهزاده یاران هر یک باز به آرامگاه خود رفته شد مدهوش بود دیده خاطر فرح افزا
هر چند میخواست ضبط خود کند نتوانست فرح افزا نیز از آن بیقرار گشت اینچنان شمرم رسیده ام بخدمت [illegible] خورشید
حال نداری غم مخور اگر نصیب باشد او را هم با تو خواهر ساخته بخوابه تو خواهم نمود انشاءالله تعالی اما شاه عالم
را شرم آمده گفت ای نازنین تو مگر در حسن جمال و خوبی بالاتر از او هستی او را تکلیف نمیکنی [illegible]
بعالم نسند هم فرح افزا گفت ای عزیز بالا گردان این بنده تو من هرگز نیستم عاشق تصویر او شده ام [illegible]
شدن تو شوخ شنگی دل از دست داده ام مذاق ترا از دو شیرین نشده کام هیچگونه از آن بر نمی آید و از خیال
تو هم مذاق شیرین شده ام کام دلت حاصل گردد یقین که شعبه وصل او شده و این آرزو داری انجام که با او
همدم خود بکنم میخواهم در وجهش تو باشد ولایت فرنگ بیرون نمیروم خاطر جمع دار به کام خود خواهی رسید
اما از آن طرف خورشید عالمگیر هم شعبه جانب ناجمال شاهزاده بود که
دل از دست داده بود شب و روز در خیال بود که چه چاره کند که با وصل شاهزاده بر شاهزاده از در دلخوش
در مطلع سال نوروز قرار براین داد در هفت روز در خلوت نشسته از حرم بیرون نیامد خود مرقوم این گشت شاه عالم از

مفارقت بی تاب شده دل

مفارقت بیتاب شده بود دیگر طاقت نداشت هر روز بار بار شاه لا علاج پر کیمیا [illegible] شد و تصویر خورشید عالمگیر را
تماشا میکرد و دل خود را تسلی میداد تا شام در انجا بسر میبرد و شب می آمد باز آرامگاه خود میشد تا آنکه
هفت روز گذشت خورشید عالمگیر در هوس باغ گلستان از فرق غنچه خار کشیدند که از خانه بیرون نیامد که
بسیر باغ گلستان میرود اما همراهان و خواجه سرایان روانه باغ شده بصحبت مشغول شدند لاله از جای بر آمد
چراغ بر داغ او افروخته از مفارقت دختر بیتاب شده با خانم و نوش افزین مصلحت دیده مرا چه باید کرد [illegible] باغ
دختر سام خان گفت داخل باغ شدن صورتی ندارد وسیله در حرم هم پیدا شده و قورچیان [illegible]
صلاح اینست که [illegible] شاه را [illegible] داخل باغ [illegible] داخل باغ شدن [illegible]
خود را با زنی [illegible] این سخن مرضی طبع شاهزاده افتاده پیرخ را برابر [illegible]
شاهزاده را بیکجا آورده عرض که [illegible] رجوع [illegible] شاهزاده [illegible]
میمونه خاتون را پادری همراه او بسیر باغ گلستان فرستاده شوم رخ گفت [illegible]
اما و کلمه از میمونه خاتون بشنوید مدت یکماه بود از حرم شاهزاده [illegible]
و شوق لقای شاهزاده را بسیار داشت دایه خود را طلبیده گفت میخواهم طرف ممالک ختا و فرنگ رفته سراغ
و خبری از جانب شاهزاده بیاوری و شوق لقای شاهزاده فرح افزین آتش در دم انداخته دایه [illegible]
پرواز بجو اشته در اندک زمانی خود را بفرنگ رسانیده وقتی داخل بارگاه گردید که گفتگوی میمونه خاتون در
میان بود دایه خود را نشان نداده با خود گفت الحال در باغ گلستان ضرور گشت چرا که [illegible]

بخندد باری برو پیش بچه میمونه خاتون تعریف کن القصه دایه داخل باغ گردیده همه جا سیر کنان در میان باغی
بنظر در آورده قطعه از خلد برین بود که تعریف ذات نمی آید دایه خود را در میان باغ رسانیده دید چهار حوضی
ساخته بودند در اطراف او چمن گل و لاله و نسترن و ریحان بوده و فواره های چند در آن دریاچه نصب کرده بودند فرش
ملوکانه ابریشمی گسترده بودند و زمین چمن بر صندلی مرصع در چهار گوشه او چهار طاوس و انهار یاقوت براو
نشانیده بودند گذاشته بودند و بر بالای صندلی نشسته و نقاب زلفشان بر چهره انداخته اما چه نازنینی که آفتاب از طلعتش
ماه پیکر شکل پری عجب در عالم بیرت حور صورتی تا حال ما در عالم چنین حوری ... بودند برابر ان گرد ان
قمر طلعت خورشید ماه دیگران استاده کان بودند همه کمرهای زرین بر کمر بسته و چترهای کار زرنگار بر سر زلفها حلقه حلقه ... جام
... کنار ... دولت با اطراف و جوانب او ایستاده بودند و آن نازنین لحظه بلحظه جامی ...
از ساقی گلچهره گرفته می نوشید و مستانه ابرو را بیجا بیند ... دایه مدتی محو جمال آن نازنین گردیده
در حیرت فرو رفته بود و نظاره مینمود و انگشت تعجب بدندان گرفته ... گلستان ارم رسانیده
رسیده ... شاهزاده ... دایه ... چرا
دیر آمدی دایه عرض کرد ای نازنین ... تا پای کوکردم ... رفته بودم ... باغ گلستان
باغی دیدم ... در آن باغ دیدم ... نه در ... چنان ... کم
با آن حسن و جمال و نزاکت و کمال و لطافت ... نازنین فرشته رخساری ماه صورت ... دلربایی
... لب ... مطلب ... تعریف که میمونه خاتون ...

و فرمود شاهزاده نوش آفرین ...

و فرمود شاهزاده را طلب نمود بایدرویم و بخدمت شاهزاده برسیم و آن نازنین را ملاقات نماییم در لحظه
کردند و بر روی تخت قرار گرفت و پایان تخت را برداشته روانه شهر فرنگ گردیدند چون بشهر فرنگ رسیدند دیوان
تخت میمونه خاتون را در بارگاه شاهزاده ... میمونه از تخت پایین آمده در برابر شاهزاده ایستاده و سلام کرد
از جا برخواسته او را تعظیم نموده ... میمونه خاتون که روی او را بوسید و او را در پهلوی خود جای ...
خاتون قرار گرفت شاهزاده گفت ای ... میمونه خاتون عرض کرد ... فدای ... کردم
... در دل ... غلبه ... خدمت ... شوم و تعریف خورشید عالمگیر را بسیار شنیده ام
... آن نازنین ... گلستان ... رسیده ...
بودی آمدم القصه شاهزاده ... میمونه خاتون ... شدند ...
میمونه گفت ... این ... باغ گلستان ... سرو ... لاله ... آمده ...
شاهزاده و نوش آفرین باغ برویم و بخدمت آن نازنین برسیم مطلب اینکه میمونه ... داخل باغ شدند
همه جا ... تا در میان باغ رسیدند ... خورشید عالمگیر را ملاحظه نمود حیران جمال او شده
ملاحظه نمود و نظر ... بعد از آن در گوشه باغ ... شاهزاده ...
شاهزاده رسیده شاهزاده را ... باتفاق نوش آفرین ... روانه باغ گردیده همه جا ...
... رسیدند میمونه خاتون ... شدند و شاهزاده و نوش آفرین ... قرار گرفتند
می و ... جام و صراحی ... در میان ... شدند میمونه خاتون گفت ...

بصحبت مشغول باشید این گفته بودم و خورشید عالمگیر با مجلس شاهزاده حاضر نمیشد شاهزاده که این سخن

بجوی او را پیدا و در روز گذاشت طلعت مخوف نشود مرا دوست بخند میمونه که خاطر شریف جمعیت را ...

او را پیدا و هم هر طرف نه بیند و پرواز نموده روانه باغ گردید همه جا میرفت تا داخل باغ گردید دید در آنجا شاهزاده با

با دلربایان فرنگی ماهوشان شوخ و شنگ که هیچیدن مشغول است و آن سرخیل خوبان هر جا که رفتار چه چه نما

میدید او را پیش یخچه بلورین مجلد بود و ... گلرخان فرنگی ... ساقیان سیمین ساق جام و صراحی در دست ... از عیش

سراوحی آمده هر ساعتی پیاله پر از شراب بدست او میداد و او مینوشید و از عشق شاهزاده ... میرزا ... کشید

و بهانه میکرد و این ابیات عاشقانه بزبان میخواند   می بهانه کنم و چندان گریستم ... گریستم

که گفتار گریستم و ساعت به ساعت پیاله از خوش شاهزاده دست در گردن ... زر دختران که از حسرت آفتاب ... میرسید

و زار زار میگریست و بعضی اوقات میخندید گاهی بسبب حرکات میمون و میمونه چه انجاب ... لحظه لحظه ... برو

خود در بالای سر خورشید ایستاده بود ناگاه چشم آن نازنین بر آن پریزاد افتاد مضطرب حال ...

در آمده میمونه خاتون هر لحظه خود را بشکل خوش و روئی دلکش در نظر او جلوه میداد و خورشید ... بجانب

بود و حیران در کار خود میمونه خاتون دست در گردن او کرده روی او را بوسه داده و ... روانه

او را در خدمت شاهزاده آورده در پهلوی مهرافروز بر روی تخت نشانیدند و زبان بدعا و ثنا گشوده گفت

آنچه طالب آن بودی او را بخدمت تو رسانیدم امید وار کرم خداوند عالمیان هستم ... این ماهروی خوب

فرنگی آفتاب طلعت ... بکام دل ... از باغ ... تا ... و ... و هشت ... شاهزاده

از آنجا برخاسته او را ... تعظیم

از آنجا برخاسته او را تعظیم نموده دست او را بسر او کشیده و در پهلوی آن نازنین نشانیده و جام شراب پر کرده

نوش آفرین کباب ... در دست گرفته در برابر خورشید عالمگیر بزانو نشسته اما آن نازنین از بیهوشی چشم

بهوش باز آمده هیچ گونه بود در ... شاهزاده دید که جام باده در دست داشت و نوش آفرین ... کباب

در دست و پریان خوش لقای ماه سیما در بالای سر او ... برابر ... ایستاده اند خورشید در عرق ...

و از خجالت سر پیش انداخته و زیر لب میخندید و ... جانب شاهزاده میمون و شاهزاده ...

پیاله پر کرده ... ان خوبی ... حیا و حجاب اصلا سر بالا نمیکرد و جام از روی ... بالا ... شاه آفرین

مکرر ... بود نوش آفرین فهمید شروع بالتماس کرد ای نازنین چرا سر بالا نمیکنی و جام را از دست شاهزاده نمیگیری

لب کرده ... چه ... و شرم از کم ... خورشید باز سر پایین انداخته و زیر چشم ... نظاره ... آن ماه

میمون و ... لطف ایشان ... و الله بازی ... شاهزاده و نوش آفرین ... میمونه

خاتون از ... خود را در قدم ایشان انداخته او هم ... شاهزاده و نوش آفرین که ... خورشید عالمگیر

هم آغوش گردید با آن نازنین فرنگی ... اصلا اثری نمیکرد نهایت از راه شرم و حیا ... عرق

از گل رخسار ... شاهزاده ... از یک طرف اشک از چشم مهرافروز و میمونه خاتون جاری ...

سر آن ماه ... تا کار بجائی رسید که طاقت شاهزاده طاق شده دست انداخته ... از رخسار آفتاب طلعت

برداشت همین آفتاب عالمتاب ... طلوع ... از روی چرخ ... شاهزاده

تاب دیدن ... آفتاب ... نعره کشید و از هوش رفت ... خورشید عالمگیر ... حجاب از

میان بر داشته شروع کرد به نمود که قربان دعا و محبت تو گردم هست در گردن شاهزاده از حشمه روی او

چو … سبزه مراد و اگر … با آن خود باشی و رحمت اشک از رخساره او پاک میخود و از طرف … مانند پروانه

… بر رخساره آن ماه جمال انگیخته تا بعد از آن شاهزاده چشم گشود و دید باز که سر خود را در آغوش

معشوق خود دیده در کنار گرفته است و هر یک از روی مهر و محبت … راز و … از میان شده است و … خورشید

عالمگیر که … ماه روی … خوی مشک موی عنبر بوی چند لحظه پا در … که … اوشن …

… شد خورشید عالمگیر خود برخاسته … جام بر داشته ساقی شدند و … در آورد …

نوشانوش … بلند کردید که … بسیار … بیرون … شاهزاده …

… در … آن … حوری لعادت … و از عشرت … شد … سر … از …

خورشید عالمگیر فرمود ماهرویان قمر طلعت … مجلس در آمده برقص و سماع … کهنه …

خوش الحان سازنده و … همه در طرب و خنیاگری … تصانیف میخواندند حاصل کلام که خورشید

عالمگیر خیال … بر روی شاهزاده … عجایب بزمی … زهره … نسیم برقص در آمده بود

شاهزاده در دل خود میگفت   شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم

آن … طلبیدم از خدا … و خود بر در … اما تا سه روز و سه شب بزم … آراسته

مجلس … بوده … خورشید عالمگیر و شاهزاده … و خطا و ای معشوق

دلربا ای یار ما … اگر تا زنده ام شب و روز در خدمت شما بسر برم از صحبت شما سیر نخواهم شد …

زنانه برای این باغ

زنانه برای این باغ صورت … رنگان فرنگ دختران پشت … اندیشه دارم مبادا …

… خلاص … شوم … شریف … صحبت باقی …

جامه کاغذی چاک شده و … عذر ما بپذیرای لب … خاک شده …

بیا … ساعت … خورشید … شاهزاده با یاران بر روی تخت … دیوان …

بر داشته از باغ بیرون … آن … افشان در میان … والله …

دختر … دایه … پیر … فرنگ … روز …

کفش دایه جان … دارم … پروانه … شمع … خورشید کفش دایه جان … باغ …

گلستان … دیدم تخت از روی هوا … تا بر زمین رسید

نازنینان پریزادان … جمعی دیگر از پریزادان … کشیدند … تاج

… سرو … شاهی … بر روی تخت نشسته …

آن نازنین از جا … تعظیم … خوش آمدید … ای ماه روی دلربا و ای … حوری

عالمگیر دختر پادشاه فرنگستان … شاهزاده سلطان ابراهیم … مبارک …

… از پریزاد …

و از گلستان ارم آمده ام و از جمله … سلطان ابراهیم … و بدیدن … آمده ام …

گلستان هم … از پریان … شنیده ام … بالاتفاق … شاهزاده

و در اینجا آمده صحبت بداریم که قبلهٔ منجمه او را جواب گفتیم و گفتیم شما از جنس ما نیستید فرمود با شما انس گرفتم و صحبت داریم

نهایت قریب بود همیشه امروز مهمان ما باشید او را نگاه داشتیم و همچنین از جهت آنکه آمده خدمتگزاری میکند با ایشان گرم

امروز روز نزول خود شده و من از باغ بیرون آمدم حالا برخیزید بروید هر کس از خاص ترتیب اسباب ضیافت کنید و منجم

خبر [illegible] درگاه دولت مهیا سازید هر شاهزاده با یاران بصواب طعام و آلیه [illegible] بسیار زینش [illegible] حور و غلمان

زینت داده باشند و ترک [illegible] حب الامر دیده از [illegible] و کباب [illegible] سازند در لشکر آن عالمگیر

بعد از آن خورشید عالمگیر ارکان دولت کشتیان و پریان را طلبیده شرح حالات پریان آنچه ایشان

گفته بود بسیار خوب است هر یا پریان [illegible] همراه پیش خورشید از جا برخواسته داخل حرم گردیده

امر مقرر فرمود مدارک بسیاری از اطعمه و اشربه و غیره آنچه اسباب مجلس است همه مهیا ساخته فرش آراستند

گذشته و عمارات باغچه تمام فرش مخمل و کمخا و زربفت انداختند نازنینان ماهرویان بهر یک از صفا کاری

مشاطه سان مشغول شدند و خورشید در خلوت رفته و از غم شاهزاده در فکر فرو رفته سر بر زانوی اندوه گذاشته

بیقراری گذرانیده صبح چون آفتاب طلوع نمود خورشید عالمگیر با شاهزاده منیر از حرم بیرون آمد به بارگاه قرار گرفت و

ارکان دولت و بزرگان حاضر شدند و قرار گرفته بصحبت مشغول شدند

اما از طرف شاهزاده و نوش آفرین و میمونه خاتون دانه زرافشان بارگاه خوانده و تعریف خورشید عالمگیر

و بجهة یاران نمودند بعد از آن فرمودند میمونه خاتون دیوان و پریان طلبیده و شاهزاده و نوش آفرین

زرافشان بر دو تخت نشسته و پریان تخت را برداشته و روانه بارگاه خورشید عالمگیر گردیدند خورشید

و پریان از هوا در رسیدند

و پریان از هوا در رسیدند و تخت شاهزاده را در میان بارگاه بر زمین گذاشتند چون چشم خورشید عالمگیر بروی

ماه شاهزاده مهمان افتاد از جا برخواست و بستقبال نمود تعظیم و تکریم او را بجای آورد و او را بر روی کرسی

نشانیده و نوش آفرین را در پهلوی سلطنت خود جای داده و میمونه خاتون را بطرف چپ خود زرافشان را هم در جانب راست

جای نموده و خانم [illegible] را هم در پهلوی خود بر روی کرسی نشانیدند بعد از آن بزم آراسته شد و بصحبت مشغول شدند بعد از آن

خورشید شاهزاده را تکلیف نمود که تشریف شریف بحرم الله خود [illegible] مجلس نیکو ترتیب نموده ام چند روزی بصحبت

گذرانیم شاهزاده قبول نمود و فرمود پریان تخت را برداشته روانه حرم گردیدند و خورشید عالمگیر همراه ایشان داخل

شاهزاده دلدار داخل مجلس شد و مجلسی بس نیکو و بزم ملوکانه ساخته بودند از نازنینان شمع مهتاب

مرصع دولت و چمن شکفتهٔ جوانان و گروه هزار نازنینان لباس عشرت پوشیده برقص قیام نمودند و خوش

صحبت و جشنی در هوم ملک سلطنت فرنگ کردند صبح مهیا از بخواب ندیده بود شاهزاده و نوش آفرین و میمونه خاتون

دانه زرافشان نظر بر آن مجلس و آن اسباب انداخته حیران گردیدند و بعشرت پرداختند و خورشید عالمگیر خود

خدمت بسته و بخدمتگزاری مشغول بود و ساغر بساغر خود بدست شاهزاده میداد بصورت نوش آفرین

و میمونه خاتون نیز میرسید با نازنینان و طلعتان و گلرخان و سیمین عذاران و لاله رخان و ماه چهره گان

در خدمتگزاری با هر یک مورد بخدمتکاری قیام و اقدام داشتند و در برابر آینه رخسار جان افشانی میکردند

اما شاهزاده هردم دلش با آتش عشق از آن گلرخان بسوخت و هر لحظه بوسه از لب لعل میگرفتند ماهرویان گلرخ و خوش

جان شیرین میداد خورشید عالمگیر بعد از خدمتگزاری در برابر شاهزاده آمده فرنگی وار کلاه خود را از سر برداشته و تعظیم

چنبر زلف چو رسن بر روی همچو آفتاب فرو ریخته ایستاده ماهرویان شهزاده را اگر خدمتی میفرمایی این که به حجره

و ساغر کشیده و به سوی ساقی شوم شاهزاده را بسیار خوش آمده و فرمود اگر ساقی ...

خورشید چهره برافروخته و غزل عاشقانه در وصف الحال خوانده و گفت ...

سلطان جهانم بکمین روز غلام است کو شمع بیارید در این جمع که شب در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میامیز چه حاجت هر لحظه ز گیسوی تو خوشبو مشام است و جام را پر از شراب کرده و بعد از آن در برابر

دست شاهزاده بوسیده جام را با تواضع و ... نموده

شاهزاده جام را گرفته و در کشیده و روی او را بوسیده خورشید از جا برخاسته پیاله کشیده در آورده ...

بلند کرده تا ...

بلند کرده تا به رخ خورشید عالمگیر ساقی بوده پیاله به یاران میداده و خود نیز مقابل ایشان می نوشیدند تا آنکه

لایعقل گردیده جام و صراحی بر زمین نهاده و کیسوان عنبرافشان پریشان ساخته به رقص در آمده و آن نازنینان

یک دیگر میان دیگر بوده هر یک به صوتی و نغمه و ترانه در رقص و سماع ایستاده بودند و خورشید عالمگیر نیز

ابیات عاشقانه میخواندند و با آوازه سحر شعرها را بلند و تصنیفات فرنگی میخواندند و مینالیدند که ...

رقص میشو شاهزاده و دلنشین آفرین و میمونه خاتون و ماه زرافشان حیران آن آفتاب طلعت بودند و چشم خورشید را

در رقص دیدند ایشان هم از جای برخاسته در برابر یکدیگر ایستاده به رقص و سماع در آمدند القصه خورشید ...

با یکدیگر در برابر یکدیگر شاهزاده میرقصیدند و میمونه خاتون و ماه زرافشان در برابر یکدیگر میرقصیدند و آن نازنینان

هر کدام با یکدیگر در رقص بودند از شکر شکن و آله فغفوری در آن مجلس چیده بود و شاهزاده ...

یکی از آن نازنینان در حضور شاهزاده نشسته و جام را پر کرده و مینوشیدند و شاهزاده را ...

و شاهزاده به عوض ... بوسه از کنج لب آن نازنینان میگرفت و آن نازنینان میرقصیدند تا کار به جایی رسیده ...

... در آن مجلس بودند تمام به رقص ایستادند شور عجیبی در میان مجلس افتاده شاهزاده و خان ... و حمیده و ...

نیز برخاسته و به اتفاق آن نازنینان به رقص ایستادند ساززننده و ... همه با چنگ ...

... به رقص در آمدند شاهزاده به هر یکی از آن نازنینان میرسید دست در گردن او میکرد و بوسه چند از ...

... هر یک ... گردیده مدهوش افتادند چون ساعتی گذشت خورشید عالمگیر بیهوش شده آن حالت ...

... حیران شده از جای برخاست دلنشین آفرین و میمونه خاتون و ماه زرافشان از بیهوشی او ...

بر بالین شاهزاده آمدند و سر شاهزاده را بر دامن گرفته و گلاب بر روی او می‌پاشیدند و چشمان او را می‌بوسیدند تا آنکه او [بحال]

بحال آمد و چون شاهزاده چشم باز کرد سر خود را بر دامن معشوقه دیده مروارید اشک از دیدگان می‌بخشید از جانب حور صورت

در گردن یکدیگر از نازنینان که در روی ایشان را می‌بوسیدند و خود هم در عوض می‌دادند تا طلوع صبح بعیش و عشرت و خرمی

گذرانیدند چون صبح طالع شد میمونه خاتون کنیزان را بر خیزانیده از خدمت ملکه فرنگ مرخص شده بار به جانب خانه خود رفته

با استراحت مشغول شد و شاهزاده و ملکه [illegible] در ساعت امر نمود پایان [illegible] را بکشند و شاهزاده را از آن حجره

رسانیده بخواب راحت شد و خورشید عالمگیر را آگاه شده از ماه طلعت دایه و خدمه خود را بهوشیار نمودند

برچیدند و خود از حرم بیرون آمده در بخش دولت قرار گرفت اعیان و ارکان دولت را طلبیده در نظام امور

مملکت و تمشیت آن مشغول شد اما چون شب دیگر در رسید و در آمده کواکب و سیاره از افق آسمان طلوع نموده

انتظار مقدم شریف شاهزاده را از آن جانب شاهزاده و نازنینان برخاسته و در پای تخت ایستاده رو بجای

خورشید عالمگیر آورده بخت را بزمین گذاشته و خورشید عالمگیر از جا جستن نموده و برابر شاهزاده ایستاده و چاوشان

شاهزاده را بجای او آورده گفت   خوش آمدی خوش آمدی مرا از آمدنش   هزار جان گرامی فدای هر قدمش

در ساعت امر نمود مجلس را آراسته ساختند و به تور شب پیش ساقیان سیمین ساق [illegible] طبر و طرب [illegible]

سازنده و نوازنده و خواننده و مطربان خوش الحان دف و چنگ و بربط [illegible] مخالف و [illegible] زمزمه نوازی

رقاصان با ساق و ساعدهای بلور با هزار عشوه و شور در آمده مجلس را مرتبه گرم نمودند [illegible]

از شب [illegible] یکدیگر هم آغوش شدند و خورشید عالمگیر خود ساقی مجلس گردیده چند جام چاپک بنوش آورده

و میمونه خاتون و حریفان

و میمونه خاتون و حریفان دیگر همه یکبار از کار رفته مدهوش گردیدند خورشید عالمگیر فرصت غنیمت دانسته چنانچه

خود را در کنار شاهزاده گرفته و او را تنگ در بغل کشید و چند بوسه شیرین آبدار از کام و لب شاهزاده ربوده و قربان و

صدقه بسیاری شاهزاده میرفت ابیات عاشقانه میخواندند و میگریست و میگفت   در دل [illegible]

که اگر باز ستانند [illegible] گردد حالا تا [illegible] وقت غارت است اما شاهزاده چون خورشید عالمگیر را با خود همعنان دید

دستها در گردن یکدیگر خورشید و ماه با هم هم قران شده یکدیگر را تنگ در بغل کشیدند و خالی از اغیار [illegible]

پرده [illegible] و آن شب تا صبح [illegible] در بغل یکدیگر [illegible] و همدم [illegible] بعشرت مشغول [illegible]

چون صبح خورشید از برج ماه بیرون آمد یاران از خواب بیدار شده روانه حمام شدند [illegible]

خلعت [illegible] پوشیدند [illegible] و گلاب هم بر حمام [illegible] یاران [illegible]

و از حمام بیرون آمده رو بار امکان خود رفته با استراحت مشغول شدند القصه تا مدت یکماه [illegible]

هر شب شاهزاده و یاران در حرم خورشید عالمگیر بعشرت میگذرانیدند و خورشید روز بروز مجلس را بهتر [illegible]

می‌آراست کمتر [illegible] شاهزاده و نازنینان [illegible] بهتر [illegible] احسان [illegible]

که [illegible] شاهزاده به خورشید عالمگیر [illegible] وداع [illegible]

ما را مرخص فرمایید بولایت چین برویم [illegible] مدت [illegible] است بیرون آمده ام پدر و مادر [illegible]

انتظار [illegible] خورشید عالمگیر این سخن [illegible] شنید بی اختیار گریه در آمد و [illegible]

نهایت [illegible] بامید وصال [illegible] تو [illegible] دیدار [illegible]

و بره فای تو دل البته هجوم نخواهد یافت که من از دیدار شریف تو محروم مانم و هجر فراق جانگداز تو نالان خواهم شد و اگر

هم کم جان شیرین خواهم باخت و بگوشه غریبستان جان هم رفت این بود حیف و صد هزار حیف

چند الم که دل الجبری بجز غم و به بخت گوی [illegible] آمدی جا پری شهبار را اول از در عهد وفا درآمدی هجر چو بیگانه

جان و دل از ما ربودی و کی پاره بر قلبگاه دلم آخر و مرا رسوای مملکت فرنگ ساختی حالیست که از امیدی فراق

بر سینه مجروح مشتاق من تیر هر سر باز جا بازان عشق دلم ساغر خم میکوبانند و از آن جا نور تو

اندیشه مکن و بدرود دل فرو ماندگان تیز و شمع گرد بهار ها [illegible] کهن و مکش

خوش باشد بقبول دشمنان ترک وفا کردی خوش [illegible] زراه [illegible] در سینه جا کنی خوش باشد در آخر از دل

جفا کردی خوش باشد چو الحمدی از فراق ستاره جهان [illegible] چه حرف بد در [illegible] شنیدی از زبان من چرا

کشته زرم زر ای آرام جان من چرا غافل شدی از من ستاره جهان من هر از خویشم بصبر زاری جدا کنی خوش باشد

مکن ای بی مروت [illegible] از دل ندارم ترا کشتم [illegible] زمن بشنو مکن پیش رقیبان [illegible] خوارم

چو [illegible] دردا هم غم عشقت گرفتارم [illegible] خوش [illegible] شروع گریه نمود و

شاه هفت اقلیم آنقدر گریه و زاری نمود [illegible] از هوش برفت نوشاد آفرین و میمونه خاتون همه گریه در آمدند و زار زار

و اشک حسرت از دیدگان فرو میریخت و سر آن نازنین را در کنار گرفته و اشک از رخساره او پاک میکردند تا آنکه

او را بهوش آوردند خورشید عالمگیر از جا برخاسته روی به نوشاد آفرین کرده و گفت

دل من بچراغ [illegible] می سوزد [illegible] فراق [illegible] چه خورشید این سخنان

نوشاد آفرین با محمود [illegible]

نوشاد آفرین [illegible] میمونه خاتون آتش در جان افتاده و بگریه در آمده او را در بر گرفته و شروع بزاری و دلداری نمود

و گفت ای خواهر مهربان ما از دل و جان هوادار تو ایم که ما را طاقت مفارقت نیست نوشاد آفرین گفت ای

سخنان گرفته جا بمیان جان شیرین من [illegible] تا جدا از هم [illegible] ساز کردن گر جدا سازی [illegible]

از تو قطعا [illegible] خورشید عالمگیر روی به نوشاد آفرین و میمونه خاتون کرده و گفت ای خواهران

اول رخ خود بما بنما [illegible] آتش بجای دگر کرده حالا که [illegible] دل ما [illegible] دل ما باید

عزیزان [illegible] دو هزار افسون [illegible] دلم را رنجید [illegible] ای حیف [illegible]

[illegible] شهر بند [illegible] خواب [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] سخنان [illegible]

از بزم غم [illegible] سرمایه جانم را [illegible]

و بزاری [illegible] اول ز چه با من آشنا کردید آخر ز چه [illegible]

و گفت چو عمر بی وفا [illegible] خورشید عالمگیر این ابیات [illegible]

ای یار مهربان و ای مونس جان جانم [illegible]

تو مرا [illegible]

با تو ساختم [illegible] عشق [illegible] خورشید عالمگیر [illegible] ای دلبر [illegible] پادشاه

فرنگی [illegible]

شرف هم تم چنان باشد در تن و جان مضطرب باشد کنم از جان سلام عزت تو هر لحظه سرور بهجت تو جانفشانی برای تو

سر جان از افراط خواهم که چون شاهزاده این سخنان بیان نمود نامه از جان خورشید برآمده بلکه گشود شاهزاده

گریه و زاری آغاز نمود میمونه خاتون و نرگس آفرین بسیاری گریستند بعد از آن مهرافروز بر شاهزاده

چون جفا و ای قبله ارباب وفا ای محبوب عاشقان بنازو ای نواز مهجوران با سوز و گداز چند

پنهان داشتن موجب دلتنگی احباب خواهد بود باید رحم نمائید و این بیچاره را از درد هجر کشته و ملکی

عالمگیر نمائید او را با ما یکسان غریبان همراز و همخانه گردانید و اگر نه بیچاره وی سخن بر ... نمود

بزبان می آورم البته از راه وفا و مهر و محبت سابق مهم ما کفایت کن قرار آن جان ... لطف و محبت

او را در رنج و غم و الم گذاری و از سر مهر و وفا با او سخن کنی و ترک جفا و جور کنی و اگر دست

بهم نمی آوری من خود را هلاک خواهم ساخت و ترا در بوته هجران خواهم گذاشت از ان پشیمان خواهی شد و پشیمانی

سود ندارد چون مهرافروز با شاهزاده حکایت را تمام کرد میمونه خاتون زبان برگشاده چاره شاهزاده بجای

ونکه ای سنبل آرای تاج و ای مهرافروز که بر تاج سر من خوب از همه کمتر و حقیرتر میدانم هر چند در سلک داران

تو پیچیده ام اما استدعای آن دارم در حرف مهرافروز بر شاهزاده خورشید عالمگیر نوعی نمائی او را از بند غم آزاد

و دل او را شاد گردانی که از زندگانی محروم تو نیز کام از وی یابی و خوشدل باشی و اگر چنین کنی بتاج سلیمان

حشمت الله و دولت پدرم سر او را بگذاشته قاف بیرم تا قیامت داغ او را بجگر تو میگذارم و ان چند ... ازو

روی آفتاب مثال او جان را باد فنا خواهی داد و هر گلگونی صد جان از او خواهد ... که خلاص سازند

وابیات جگر سوز میخواند

و ابیات جگرسوز میخواند و میگریست چون خورشید عالمگیر دید که مهرافروز و میمونه خاتون التماس و صحبت او را کردند

و هواداری او نمودند خوشدل گردید اما شاهزاده طاقت نیاورد سیده اشک از چشم ریزان گردید لا بد از روی

کشیده و گفت ای وفاداران ز تاب تب هجران کم سخن حصه این هذیان ای ... آن

آن ناز نینان گشاده شاهزاده عالمگیر را که دیده ایم روزی چون سیاه و کار چون تباه خواهیم دید و از دولت وصال

میگوییم که خود را بتو میمودیم و جان خود از غم و الم ... ای دلنواز غم گداز و ای سنبل آرای ...

تو را او زرین و جانی هر چه گوئیم هزار چندانی الماس را قبول کن و ما را روزگار ... تو ...

کام انبیها نیم زیرا که در کار خود سخت درمانده ایم و خیال ... بجا نمیرسد و تدبیر خویش نمیتوانیم

شرح در ماندگی خود تقریر کنیم عاجزیم چاره نیست چه تدبیر کنیم بس با ناله و زاری و عجز و بیقراری و سوگواری ...

وابیات مناسب میخوانده و میزارید که چون سخن ایشان با نجا رسید خورشید از جان جهانیان بر خواست و گل شاد آفرین

و میمونه خاتون دامن زرافشان و خانم و جمیله کریه و زاری در آمدند و بسیاری گریستند خورشید عالمگیر

بیقراری و بیقراری نمود دل یاران را کباب نمود شاهزاده چون حال معشوقان وفادار خود را چنین دید با

خورشید زاد در بغل گرفت و شروع در گریه نموده و خندان گریست چون خونابه از چشم روان شد و آواز بر آورد

ای سرو قامت خورشید رخ من با تو از جان جانی یارم و بی پیوند و فا دلدارم ... میل و رغبت تو جان

ماهر ... حیات ... بالضرورت ... مییابد و میدانم که از فراق تو چشم ... و کارم تباه خواهد شد

و این حرکت بروجه تو است ... تقدیر شده است   سواد چشم را بتو روشنائی نیست

نخواهد شدم و در فراق جدا زیست جانشدن از تو بر وجه اختیار نخواهد و اگرنه مذهب عشاق نمی‌توان زیست

پس ازین ای انجم نگشای از رخ و کف ای خورشید عالمگیر اگر گناهی کرده ام چه از راه و رسم عاشقی بخبرم گناه مرا عفو فرمای

مرا با حاله عاشقان یکباره نمی‌توان بسوز سینه معشوقان ماه و فا بخشش و بر من ترحم کنم و بر من نظر کرم فرمایند

نونیاز عشقم و در سینه داغم از تو وصلت هیچ جا بستم و یک سر داغم از تو هست هر چند رو سیاه و گناهکارم و تقصیر

خورشید دارم و جذبات مشهور نونیاز عشقم در تقصیر خورشید کرده ام میتوان عفو گناه ساختند خویش کرد

اما چون این سخنان از شاهزاده شنیدند جمله فریاد بر آوردند و بیخود گردیدند شاهزاده گریه کرد و اوراق جان نیز

در آغوش کشیدند و آغاز زاری نمودند و این قدر گریستند که همه از هوش رفتند و هیچکس یکدیگر را شناختند چه جای مرغ

چنان دیده از جانب حسرت و سر شاهزاده را در کنار گرفته و بنیاد محبت او را به هوش آورده شاهزاده سر گریبان در کنار

سوی او را بوسید و روی بر روی ایشان مکرر اشت و عرق از رخسار چو ماه ایشان پاک کرد و خود نیز بخوابها

بیکران و بیقراری منصوبه حال خود کرد احوال هم را بر یکدیگر عرض کردند شاهزاده دانسته و آگاه شد که

خداوند خورشید عالمگیر را در فرنگ گذارده میمونه خاتون را در گلستان ارم و نفس او را در شهر او نشانده

از مفارقت و هجران هلاک خواهند گشت و خود هم از محبت ایشان خواهی سوخت شاهزاده گفت ای دستور اعظم

کلید دولت ما هر چه صلاح دولت ما باشد بدان بیاید و نیکوی و هر چه تو بدانی در هر کار از حرف تو بر نخواهم گذشت

گشایش و رهنمای تو ای پادشاهی و فرمان از ما است اختیار همه بدست توست هر چه امر فرمائی بنده ایم

فرمان تو از مطیع و بجان منقادیم شاهزاده چون این سخن شنیدند او را در کشیده و چشمی او را بوسیدند و گفت

نظم کار عالم بنظام

نشود کار عالمی بنظام گرنه پای تو در میان باشد تدبیری در این باب بنما که کار از دست رفته و بدنامی

بنجمه خورشید عالمگیر بهم رسانم و منهم بدنام و ننگ و بی سر انجام خلاص شوم و اگر خورشید را بهمراه خود ببرم در ولایت فرنگ

شورش می شود و مملکت از دست او بیرون خواهد رفت و بنا بر مصلحت ملک و ملت در بر حال خلاف شود و لوای از تاج و تخت

دور خواهند ساخت خانه خراب گشت مصلحت در آنست که او را با حواشی مخصوصه خادم سفر نشیم و چون چند روز بگذرد میمونه خاتون را با جمیع

از دیوان و پریان قاف را فرمان که او را در میان ارکان دولت امرا و وزرا فرنگ تکلیف نکنند و در گلستان ارم نخجم

وا قبلی نمایند و بر نجمه چون تعیین فرموده و بهانه سیر گلستان ارم و کوه قاف باید در چنین دانش افروخته

بعشرت مشغول باشیم و داد عشرتش هم در ولایت فرنگ نخواهد شد بنجمات نیکی پادشاه ایشان در گلستان ارم در خلوت آمد

شاهزاده و دیگران این تدبیر را پسندیدند و بر رای او آفرین خواندند و بصحبت و عشرت قرار گرفتند چون شب در آمد

بستر انداختند و هر کدام در رخت خواب خود خفته استراحت شدند خورشید هم در یک گوشه در بستر خود آرام گرفت در آن حالت

نوش آفرین و میمونه خاتون را دل بر خورشید عالمگیر بسوخت و تنها خفته بود از جای خود جسته دست خورشید را گرفته او را در پهلوی

شاهزاده خوابانیدند شاهزاده چون از خواب بیدار شد او را در آغوش کشیده لام الف وار بر کشیده بخیدند و شب تمام را احیا داشتند تا صبح

بهم شکر و کنار بوس و چشم روز روشن گردید و هر دو از خواب جستند که از خوف دایه و خدمه یکدیگر را وداع کرده اشک حسرت فرو

ریختند یکدیگر را بوسیدند و بوییدند و بصد هزار حسرت مفارقت اختیار نموده از خلوت بیارگاه آمدند خورشید عالمگیر

چهل هزار اردلان زرین بر رسم پیشکش و تحفه برای نجمه شاهزاده آوردند و چهار غلام ترک که چون شمشیر برهنه

شاهزاده بخشیدند شاهزاده او را با ارکان دولت و داع نموده از جا برخواسته و از بارگاه بیرون آمده با یاران

دیوان و پریان بخدمت بوده‌اند و خورشید عالمگیر از عقب ایشان با بزرگان فرنگ گریه و زاری بسیار نمیکرد

تا شب و روز گذشت هر دو حرم همه روانه گردیدند و خورشید با بهزاد امیری با زکریه متوجه شهر گردید و شاهزاده بانا

خود از شهر فرنگ بیرون آمده هوا بر روی فرسخی فرود آمدند بعد از آن شاهزاده میمونه خاتون را هواخواه میمونه خاتون

با دیوان و پریان خود برازی تمام عازم گلستان ارم گردیدند شاهزاده بفارش نموده هر وقت لذات فرمود

چنین رسم و ترا طلب نمایم باید قدم رنجه فرموده تشریف شهر چین با پری هر چه روزه عمر را بخوش خوشی بعشرت بگذرانیم

کشیم فرهنگ دیو را اجازت شاهزاده میگذارم هر ختی باید امری روی دهد و ملاحظت تا باشید بندگی که بخدمت مشرف شویم

شاهزاده قبول نموده فرهنگ را با خود نگاه داشته میمونه خاتون با دیوان و پریان روانه شدند و شاهزاده

با رنجه روانه مملکت چین گردیدند هر جا می آمدند منزل بمنزل قطع مینمودند تا مدت یکماه میرفتند تا بدو منزلی

رسیدند در کنار مرغزاری خیمه زدند و چمن کلهراوی آنجا بود نزول اجلال فرموده خیمه و سراپرده برپا نمودند شاهزاده

در خیمه خود قرار گرفت و خادم با ماه رو قمرشان در خیمه خود نشسته و حمیده و فرهنگ در سرای بود

مشغول بودند شاهزاده فرمود سران خیمه با لا نخرج سیر چمن و تماشای صاحبی و سیر نمایند

بسیر در آمدند تا بدستان ایشان رسیم

بشنوید خبر شاهزاده که از پریان روانه گردید از آن از نخست از مفارقت ایشان شب و روز در گریه و زاری

و هجران بحرم رفته تا مدت یکماه در حرم بود قطعا بیرون آمده از ایشان اصلا بیرون نمیرفت در امور مملکت فرنگ

اختلاف بهمرسید بمرتبه که بعضی از شهرها از رقم تخت بر نموده هر چند در حضور شاه عرض کردند بجایی رسید و متوجه

والتفات نمیکرد شب و روز در عشق شاهزاده بیداری و بیقراری مینمود بزرگان مملکت و ارکان دولت از امرا و وزرا

جمع گردیده با یکدیگر مصلحت دیدند و خورشید عالمگیر از حال مسلمین باید تعین نمود در حضور مرغوب داشته عاشق او گردیده و از خود

انسلم رفته که سلطنت این مرد دیوانه گردیده است و احوال در محنت محبت و گرفتارست مملکت را اذیت نموده

پس مصلحت چنان دیدند باید نامه بر کیا ولس شهزاده خورشید عالمگیر بنویسیم مقدمه مملکت فرنگ این صورت است

و او را تکلیف نموده باو بدهیم و بخشش سلطنت نماییم و خورشید را با بی جهت او سازیم تا عشق از سرا و بدر رود

در مملکت ما برابر غرور مملکت فرنگ را از مخلص کلام که در لحظه نامه کیاولس نوشته صورت ماجرا را عرضه داشته

طلبیدند چون نامه باو رسیده خوف کرده سال لشکر خود را دیده هزار کس لشکر ترک ایشان از جانب ایلات و دیهه متوجه

تخت فرنگ گردیدند در اندک زمانی قصه این شاهزاده منتشر شد تا بچند منزل رسیده جاسوسان خبر از برای خورشید

عالمگیر آوردند که مملکت مبارک به کیاولس لشکر کشیده اینک بچند منزلی شهر رسیده است امرا و ارکان عرض کردند

بحرم در آمدند و شروع بسرزنش نمودند عاشق مسلمی شدی همه روز حرم نشستی تا دشمن آمده ملک از دست رفت

حرا نمیدانی که همه دردسر ایشان است بر حال و کار خود نمیپردازی تا کی شیدا و بیخود باشی دریغ

غم زمانه خوردم با فراق یار کشیم بطاقتی نه دارم کلام بار کشم پس شاهزاده از غم و الم از حرم بیرون آمد در بارگاه

قرار گرفت با امرا مصلحت دیدند سپاه جمع گردیده سال صد تا دفع دشمن کنیم بزرگان و کشتگان هر چند مشغول شدند که

خورشید دید از عشق مسلمی بود و خزانه از خرج بسیار لشکر پیدا و هم باین درد گرفتار خود و خزانه دینار

گنج و گوهر هم بود توجه او را سامان داد و روانه گردید و خود در حرم نشستی و بر خاص و عام و امیر و وزیر برخاست

بسیار تکلف کرد و جدال ما کجا بماند را چون غیرت خود بیدار شد و دشمن بهر نوع رسیدن علاج کرد و اگر مشیر او زود

و مملکت ما و اگر از این سخن خجل شده بر خواسته از بارگاه بیرون شد و در کار خود شدند خورشید عالمگیر دید حرام او رسانید

پرده از روی کار بر داشته شد کیاوس در ساخته اند کاسه زهر که از دل درد و آه بر کشید و گریه بسیار کرد و اکراه

بر کوش شاهزاده رسانید انتقام مرا این بیک بچرا مخند بار یکو الغصه با چشم گریان و دل خراب شده انچه زر و زیور و طلا

و جواهر الوان انچه در مخزن داشت بیرون آورده هزار نفر غلام خاصه بچنگ داشت ایشان را بوعده دلداری بسیار آورده

از شهر بیرون آمد خیمه و سرا پرده بیرون خود در بارگاه قرار گرفت و تهیه جنگ و قتال مهیا کرد دیدا اما از آن طرف کیاوس

کوچ کرده با عالم عالم سپاه با جوش و خروش آمده و در برابر خورشید عالمگیر خیمه و سرا پرده بر پا کردند اما کیاوس

طبل جنگ فرو خورشید عالمگیر هم فرمود طبل جنگ زدند تا سه شبانه روز هر دو لشکر طبل بر درند چون آفتاب از مرغ

فرو آمد روز انه دیگر هر دو عظیم و غیظ بحش هر عالم پادشاه سیارگان آفتاب عالمتاب سر از دریچه مشرق بیرون

و عالم را به نور طلعت خود منور روزین بود کیاوس با لشکر سوار گرد یه صفوف و قتال و جدال آراسته میمنه و میسره و قلب

و جناح آراسته گشت و خود در قلب لشکر با یستاد اما خورشید عالمگیر نیز سپاه خود را دلداری کرده عم نخورید دو نوع

و هم مدارید خود هم مکمل و مسلح شده در قلب سپاه ایستاد و علم اژدها پیکر بر بالای سر او گرفته بودند در آن مظهر

کیاوس بر مرکب نشسته داخل میدان شد و نعره کشیده از بار خیار کیوی بر سر پادشاهان فرنگ سوار نه ما کشم فاخر

هزار ساله طلا بر باد دادی هر مسلمان با ولایت آمده تو باد عاشق شده بجای او در مقام عشقبازی مهیار شد همت کنج خزانه

و جواهر الوان هر در خزانه قائم بود کنج او کور طلا ان همراه او بخور و او را دلداری کرده خود در حرم نشسته اوقات غایبانه

عشق مهاری و انتظار او را میکشی امروز تا آنها خلوت بر سر خود نشسته با کمتر سپاهی بر سر گنجینه از خزانه بیرون خواهم

بوش او خورشید عالمگیر بر رفته رخساره او مثل آفتاب کرده تا بیرون از ملک ما بیا برای حضرت اقدس شاه کمال

سلطان آنجا الغصه او در فرش شاهزاده بر دل او فرو رفت و مرده نگاه به هم خطی به نماز در نماز خورشید را بدید بکرار

او را گرفته کرده اند تا شام هر نفر از غلامان خورشید عالمگیر ان کافر بیدین ضایع ساخته شب شد طبل باز گشت

و لشکر مراجعت با رامگاه خود نمودند و با رامگاه خود قرار با ستراحت مشغول شدند خورشید در غم و هم فرو رفته بود که زخم کاری

در بارگاه خود قرار گرفت و با خود در خیال صلاح او کار او را با کیاوس بجا خلد رسید

اما چند کلمه از شاهزاده عالمیان جان جهانیان بشنو در غم مشغول

چشمه در خرام رفته آمد و چند روزی بعیش و عشرت گذرانیده و هر روزه با خیال آن بیعت میکرد اما در عالم

پیاله خورشید عالمگیر آغاز شروع بگریه و زاری نمود نه بسی در هجوری آن نازنین از دل درد که بر کشید

بهم بر آمده احوالش دیگرگون شد اما شاهزاده راست که آخر الامر قرار بر این داد که اگر چه چند روزی متوجه

فرنگ باید رسید تا هم قسم و سر بر خورشید عالمگیر کشیدیم و خود را ساکت بنمودیم خاطر جمع کرد شاهزاده الحال

هوای فرنگ در سر دارد و هم دار رخ چشم خود با جهان سلطان خورشید ملک فرنگ روشن باز نبوده این خبر

بعقیده بر سر مرا منظور نظر آنها آن کس ما را اجاقت شد شاهزاده خوشحال گردیده اکنون آن بار فرمود که

لا الغصه آن قدر راست اند به هم او را گرفت و کمک فوج سر تا پا مبارک به ... شوم اکنون در آرم همین گفتم خورشید

رسیدی او را لازم کلام مطلب رسان هر غوص مرو او را بوسه الغصه شاهزاده باد از احوال مطلب و سفارش بسیار بکار تمام

که از پی این کوه بسیار حرکت کرده بجای دیگر روی آمدند هم بعد از ان برگون فرهنگ سوار گردید و متوجه قلعه گردید فرهنگ

اما از این طرف خورشید عالمگیر شد چهار روز درنگ گردید و برگردید شب در بارگاه خود نشسته با ارکان دولت گفت

ای فرزند کار را دیگر با کیانوش کارزار بسر رسید که ان سپاه آمدند و را دلداری نمودند و غم مخورد و خلعت بخشید و خواهش

عالمیان سبب ساز است فردا کار را بزور کارزار کیانوش سپاه دریم را از ما در رسته انها باز گویند روز اندوه گر

آفتاب عالمتاب با سر ملک و رایت سراز منظر فلک بیرون آمد و عالم را بنور طلعت خود منور و روشن ساخت باز گیر و بار

پیدا آمد تیره و تیره دیگر را او طلب چند نفر بعد از آن از خورشید مبارز طلب نمود و از لشکر خورشید جوان زره پوش دولت

خوش قامت منور روی بیرون آمده سر را تنگ گرفته بعزم قتال او بسته و قلعه کوشش بسیار کرده غایت الامر

شیخ ماهر او را بزیر خاک ملک افتاد از کیانوش جوان نمود مبارز طلب کرد کسی جرات میدان ا او با کیانوش جنگ نشد

بر سر که خود را برتیب لشکر خورشید عالمگیر و لشکر خود را از جا در آمدند و لشکر خورشید هم جواد اسپ خورشید از جای در آمدند

جنگ مغلوبه شد صدای کوس را در برج فلک صد ارتفاع بلند میرفت کیانوش از هر طرف در رو همچو گرگ شیر نیستان و خوش

در اثنای جنگ خورشید در برابر کیانوش رسید خورشید عالمگیر صدا بر او زده از جان مالک این جهان اگر از روی

اگر از ما ان عالم نشان داری بیش از طرف کمر او میبند و تو منم دست بجمع که در بر کیانوش نانا چند حمله بود و

اما خورشید هم چارزده مکوان مالک افتاده حریف نمود نعره کشیده غلامان و خود را از کمر نیب و داد کمر گرفت

انداخته خورشید را بتیاری کنده از نام بهمن را بچنگ گرد گرفته هر چند خورشید تلاش کرده بجائی نرسید

بود هر دو پای او از رکاب خالی شده بزمین افتاد دست بدعا برداشته و شروع بمناجات نمود و گفت ای خداوند صمد

وسیله و سپر سازد سلطان ابراهیم این معرکه بر هم زند ناموس مبارزت انگیز نام آمد و نشد فام و تمامت امرای لشکر

بر پا در جو و شاهزاده نشسته شد خداوندا با توحید حکیم صمدی در این سلطان ابراهیم و در ایم القصه خورشید دل برکرم خداوند عالم

بسته در مناجات بود که در قدرت قدرت نمود فرهنگ دیوزاده روی بطرف شاهزاده نمود و شاهزاده را از تاج سر بخشش

بر گون فرهنگ سوار خود را در میان جنگ گاه رسانیده و نعره از جگر کشیده و نام خود را با پیاپی فرهنگ مروارید

گون فرهنگ فرهنگ اسب و شمشیر از آن سپاه گرفته و بر سپاه کیانوش حمله آور شد بر گرا بر گون مبرز و شمشیر

ده کام بدور حمله سر کرا برکم میزد و چهر خیار ریزه بود نیم ساخته سر کرا بر طعمه شکم منوچهر نمود از کنار طرف فرهنگ دیو

در نفر و چهار نفر را کرپان میگرفت و بر روی هوا ابر میشده و بر منظر جمعی بر میزده مرده و قلب خورد ساخته ناگاه

نخست سپاه را از روی هوا انداخت شد و در بالای سپاه کیانوش ایستاده بود در آن حالت جمعی از دلاوران

و پیاده را از روی هوا بر این که بهر یک دو نفر را در زیر پای خود گرفته از مرکب بر جهد و بهوا رفت و سران ایشان را میربود

حکو میگوید در اندک زمان آنچنان قیامتی در گرفت که سپاه کیانوش روی بهزیمت نهادند حرکت کیانوش حال

بدانکه مرد کار از جان آن ناپاک برآمد و تخت از دماغ او بیرون رفت بخود بر زمین و روی مرکب گردید

و خواست که خنجر در دو شاهزاده خود را رسانیده بر او در او کمر غالب خلیفه برد و بایست که بر سیم تن

لاعلاج مرکب برکت رسانیده سر به زمان سر ان او گرفت سلطان جلال تمکین چون حلقه رکاب را بیند از مع

بر فرق او انداخت تا سینه و به سینه شکافته در هم شکسته و از اسب در غلطیده بدوزخ شتافت و جان را به مالک

پس دو سپاه او روی بهزیمت نهادند و سپاه خورشید عقب او را میگرفتند و مخصوص می آمدند تا جمعی کثیر

ولیران بعضی گرفتار بند و پنجه دیوان و پریان و جمعی زخمی و برخی هلاک گشته بیشتر ایشان از غایت
بنات النعش گردیده و غارت بسیار بر لشکر خورشید عالمگیر آمده و شیخ عفیروز در راحت گشته شاهزاده ارشن
کیاونس در جنگ گاه خود از خورشید عالمگیر رسانیده دیده در کمند گرفتار گشت از اسب فرو آمد و بوسه بر
قدم خورشید عالمگیر انداخت و بعد از آن آفتاب طلعت ماه لقا بر داشت عزت در کنار او در آورده اول
زمین افتاده او را بوسیده بعد از آن قسمت خود از لب لعل آبدار ارشن بار یافته خورشید بدستور همه
بیاد و نشر آفرین بغیرت شغف شده در خدمت میمونه خاتون رسیده جا دیوان و پریان خود را در هم
انداخته دعا و ثنای شاهزاده بسیار بجای آوردند و دست بیعت نمودند شاهزاده هم روی او را بوسیده گفت ای
و سرحلقه سلسله بیداران گشتارم کجا و تو کجا در چنین وقت این مرحمت در باره خورشید عالمگیر نمودی میمونه خاتون
بفدای خورشید و تو ماه تابان شوم چند روز در مفارقت خورشید عالمگیر روزگار گذرانیدم از پدر [illegible]
و بعزم پابوس [illegible] آمده بودم اتفاق چنین افتاد که در این جنگ گرفتار دیوان گردیدم جان خود را نثار [illegible] کنم خورشید
میمونه خاتون گفته و چنین او را بوسیده و با شاهزاده و خورشید عالمگیر [illegible] و دیوان و پریان [illegible]
سوار شده بهر فرسنگ گردیدند و تخت را در بارگاه بر زمین نهادند و خورشید عالمگیر میمونه خاتون [illegible]
خاص حرم کرده بصحبت مشغول شد خورشید عالمگیر [illegible] فرهنگ در باره [illegible]
در اطراف او صف بسته بودند در [illegible] امرا و وزرا و کشیشان [illegible] از مقدمه خبردار [illegible]
و از آن پالکی سواره در کمال [illegible] ره بدرگاه شاهزاده آوردند و بر خاک مذلت افتاده عجز و زاری نمودند شاهزاده

بوی جانب ایشان کرده

رو بجانب ایشان کرده و گفت ای نمک بحرام چند از زن کمتر این چه کار بود که کردید و کیاونس را طلب نمودید
با خورشید عالمگیر مخالفت ورزیدید مگر او را فراموش کرده بودید و نمیدانستید که خورشید عالمگیر با میمونه خاتون
دختر شاه عبدالرحمن پری دوستی بهم رسانیده و از قلعه قاف دیوان و پریان در یک لحظه فرنگ را [illegible]
خواهند داد امرا و وزرا سرها بزیر انداخته [illegible] زاری و عجز و بیقراری نمودند شاهزاده در غضب رفته فرمان داد که [illegible]
امیر و وزیر و شاخص [illegible] شده بودند [illegible] بر هوا بلند شدند [illegible]
و از نجاست [illegible] بقعر زمین میرسیدند باسفل السافلین [illegible] اهل فرنگ دیدند [illegible]
همه ممزوج هم شد از مرد و زن همه هراسان گشته آنچه زر و زیورها [illegible] و شمشیرها در گردن [illegible]
رسانیده خورشید عالمگیر و میمونه خاتون [illegible] خورشید عالمگیر [illegible] فرنگ [illegible]
دل [illegible] ایشان [illegible] میمونه خاتون بر خواسته مانند طاوس مست خرامان بر در بارگاه [illegible]
[illegible] دعا و ثنای شاهزاده بسیار بجای آوردند اما چون نظر شاهزاده [illegible] از جای بر خواسته
دست ایشان را گرفته بر روی تخت نشانید خورشید [illegible] اهل فرنگ [illegible]
[illegible] بحرام [illegible] رسیدند شاهزاده [illegible] ایشان [illegible]
و پریان از آدم بر دم رسانند و اهل فرنگ بخانهای خود رفته شاهزاده خورشید عالمگیر را با میمونه خاتون [illegible]
نشانیده [illegible] همه [illegible]
نوازش کرده [illegible] امیر و وزیر [illegible] بسیار با ایشان [illegible]

با خورشید عالمگیر و میمونه روانه حرم گردیدند خورشید یار مطلب از دست چرخ چشم فتنه فلک تا جان ندیده بود

انس تا صبح بعیش و عشرت بسر رسانیدند چون صبح طالع شد میمونه سحرگه شاهزاده آمد و گفت ای شاهزاده عالم مرا

مرخص نموده [illegible] که این کنیزه گر روزه از پدر مرخص هستم و پیش از این شب لازم در رفتن خورشید [illegible] میمونه

او لعل و جواهر بسیاری پیشکش او نموده رخصت دادند او نیز روی او را بوسید میمونه مرخص گردید با پریان

روانه قاف گردیدند و شاهزاده تا ده یوم در حرم خورشید عالمگیر مانده و شب و روز در صحبت بسر برد بعد از

گفت ای ماه آسمان خوبی اکنون مدتی در حرم تو بسر برده ام و دل از تو برنمیدارم نهایت قهرافزون پادشاه [illegible]

و تو شمشیر مرا مرخص فرما که بروم یار ساقی صحبت باقی است و الا [illegible] رسید خورشید گریه افتاد و گفت

منم از دل بر [illegible] خداوند آن است [illegible] از قهر افزون میکنم مخلص کلام آنکه در باره [illegible] گریه کرد

شاهزاده سفارش او را به بزرگان ارکان حالات اهل فرنگ نموده و بر گلگون فرهنگ سوار گردیده رو به ولایت

[illegible] استان او برسیم   اما چند کلمه از شاهزاده مغرب شنو

ملک محمد [illegible] از ولایت حبش [illegible] قهر افزون [illegible] شاهزاده سعید و

او [illegible] جایگاه خبر آوردند سلطان ابراهیم و قهر افزون بدو منزلی مغرب رسیده اند

شاهان [illegible] گردیده و گفت   شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای   بر [illegible] خود کام رسیدم

با شاهزاده سعید و شاهزاده [illegible] دیدند لشکر جمع گردیده [illegible] بر سلطان [illegible] بلکه در مغرب [illegible]

او به [illegible] قهر افزون [illegible] از لشکر [illegible] هزار [illegible] آمده به [illegible]

و آن هم [illegible]

و چهار صد نفر هم از [illegible] زخمی در تعاقب ایشان [illegible] گذشته شد و کار بر شاه تنگ گردید

ملک محمد روی [illegible] آورده [illegible] کشیده شمشیر [illegible] بیایند و قهر افزون بضرب چوب [illegible]

بار [illegible] نشانند تا آنکه مسبب الاسباب [illegible] قهر افزون [illegible] اشک از دیده روان نمود [illegible]

دل بریان بر کشید و گفت   ای فلک چند بی سامانی   [illegible]

جگرت [illegible] کباب شو جگر و اکباب کردی تو خانه ام را خراب کردی تو [illegible]

[illegible] روز و شب [illegible] ز فلک تو [illegible] از خوف و بلا میکشی [illegible]

زهر [illegible] و آن زهر [illegible] قدح [illegible]

[illegible] جام [illegible] چاره [illegible] غم [illegible]

ز [illegible] گریه در آمده دست مناجات در بارگاه قاضی الحاجات بر داشته و نجات از رب الارباب

میخواستند که از آن طرف ملک محمد به میدان آمده نعره بر کشید [illegible] سلطان ابراهیم [illegible]

عیش [illegible] قهر افزون [illegible] تقصیرات [illegible] پهلوان

[illegible] خاتم [illegible] مرکب به میدان [illegible] گفت [illegible]

[illegible] پادشاهان [illegible] امروز آمده [illegible] جان [illegible] دارد [illegible]

[illegible] بجانب قهر افزون [illegible] ملک محمد [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] آخر الامر ملک محمد [illegible] کشید

تیغ بر قبضه شمشیر او آمده پیر را سراسر مانند جوی قمر تا لب پیرتر برکنده که شکافته وقتی خانمحمد جز دار گردید در جهان

در کاسه سر شمشیر حایل گرفته از نهار او بر آمد خم از اطراف شش خوردن کش ملک محمد از پای مرکب بر زمین

خانمحمد شده تمام زره از گردن مرکب بر گرفته و بر روی سر پیچیده و زخم خود را محکم بر بست جوشن بر تیغ گرفته

ملک محمد گذاشت و مرکب بتاخت با ملک محمد بر لشکر گفته هر شش دو اسیر لشکر از جا در آمده اطراف

مانند نگین انگشتر در میان گرفته و آن ناپاک خون از هر طرف هر روی لحظه از گشته پشته بر بالای هم

در اندک ساعتی بر گشت بر لشکر خانمحمد افتاده صدای الله الله بر فلک بلند گردید خانمحمد تکیه و شهاب در

میان سپاه افتاده هر چند میزد و میکشت فایده نداشت ملک محمد [illegible] در ایشان افتاده مرکب

دلش اوزن چهاند سپاه سنگباران کردند هر چند سنگ بر زمین افکندند آن کینه خلقه محال گفته [illegible]

به سپاه ها رسانیده ایشان از اژدر بر گشت تا جلوی [illegible] مرکب یال [illegible] ملک محمد [illegible]

بر کرد پای مستحکم گفته قریب بسه هزار نفر از غلامان در عقب سر او را گرفته بیا لا بر آمدند و روی چشمه [illegible]

غلامان [illegible] او را بباد تیر گرفتند آن ناپاک سپر در پیش رو گرفته مانند کبک خرامان از این سنگ

بجست [illegible] خود را بوش [illegible] رسانید [illegible] مشاهده این حال کرده لا نور [illegible] کشیده

بود اشت هر [illegible] خود را [illegible] سازد [illegible] مخالفت [illegible] آن نازنین [illegible] گرفته [illegible]

ای ملکه [illegible] بمدد کرم [illegible] بیا تا دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات بدار [illegible]

[illegible] وسیله سازد و [illegible] جهان [illegible] و تو رحم کند و شاهزاده [illegible] رساند با آنکه [illegible]

ای ظالم

رو [illegible] سپاه مغرب [illegible] کرده [illegible] در [illegible] گشته پشتها بر بالای هم [illegible]

[illegible] در میان [illegible] هر مرتبه چهار پنج نفر از ایشان [illegible] گرفته [illegible]

[illegible] جان [illegible] شاهزاده [illegible] نعره میکشید و میکشت [illegible]

[illegible] سلطان ابراهیم و ملک محمد [illegible]

[illegible] سپاه مغرب [illegible] اما خانمحمد [illegible] زخم [illegible]

[illegible] شاهزاده سعید و شاهزاده [illegible] و از غلبه لشکر [illegible]

[illegible] سلطان ابراهیم [illegible] جان تازه در بدن او [illegible] قوت و قدرت [illegible]

خود را بر لشکر ایشان زده [illegible] شاهزاده خود را رسانیده و از اسب خود را بر زمین [illegible]

[illegible] خانمحمد [illegible] خدا [illegible] سپاه [illegible]

خانمحمد [illegible] شاهزاده [illegible] ایشان [illegible] از طرف [illegible]

[illegible] شاهزاده سعید و شاهزاده [illegible] شاهزاده سعید [illegible]

و شاهزاده [illegible] محکم [illegible] گرفته [illegible]

[illegible] سپاه مغرب [illegible] ملک محمد کشته [illegible] شاهزاده [illegible] گرفتار [illegible] نا امید گردیده [illegible]

ایشان [illegible] صدای الله الله [illegible] بلند گردید شاهزاده [illegible] امان در میان [illegible]

جنگ [illegible] کشته [illegible] ایشان [illegible] امان [illegible] شاهزاده سعید و شاهزاده [illegible]

برت فرهنگ دو پسره و خود با خانجهر روانه حرم شد نفشر آفرین ماه زرفشان که به نفشر آفرین منتظر او بود

و خود را در قدم شاهزاده انداختند شاهزاده دست در گردن او در آورده و چندین او را بوسیده و با اشتیاق داخل خیمه

شدند و دست در آغوش یکدیگر به صحبت نشستند در آن بین نظر شاهزاده بر جام زهر هلاهل افتاد و پرسید این چه جام است

ماه زرفشان پیش آمده عرض کرد این پیاله ایست که نفشر آفرین به جهت خود ساخته است نفشر گفت که خود را هلاک سازد

و فراموش کند شاهزاده گریه در آمده و گفت ای یار وفادار و ای گلعذار ماه رخ در دولت چگونه یار و اندوه مرا

فراموش کنی و این جام زهر را نوش کنی و مرا در غم هجران خود گرفتار سازی آن نازنین گفت ای جان شیرین

هزار جان من فدای یک تار موی تو باد چگونه ننگ ناموس چندین ساله خود را به باد فنا دهم

و میدانستم اگر خدا نخواسته گرفتار ملک مرجشید میشدم هلاک آن پلید و همه از گنجینه فرو میداشت بعد از آن

زندگی بچه کار من و تو هر دو آید عزیز من   سر من نه در پای عدو فتد لیکن   بار گران نیست کشیدن بر دوش

شاهزاده او را تحسین نمود و فرمود بسیار خوب کاری است و فرمود جام را ریختند همین که بر زمین ریخته شد زمین بجوش آمد

تا قیامت شکافته بعد از آن برخواسته با اشتیاق خانجهر و حمیده از گل بیرون آمدند و خیمه و سراپرده و خرگاه را بر پا

کردند و قرار گرفتند و قری از میان درخت هیچ نفرستاده بر خشم خانجهر ریخته و رخشندار از هم دارو ریخته

زخم ایشان را محکم ببست در ظاهر اثر جراحت بر طرف گردید فرمود شاهزاده سعید و شاهزاده محمود حاضر ساختند

ای پادشاهزاده کار مغرب شرط مروت و مردی چنین است هرچه در اینجا باشم شما بر سر ناموس فرمایید

و شاهزاده سرها بر پا انداختند و از خجالت خاموش گردیدند و شروع به عجز و الحاح کردند و التماس از تقصیر نمودند

ملک مرجشید

ملک مرجشید گوید بیچاره دلیر از جوانی خود ترسید دیگر از خورد و کلان خطا و از بزرگان عطا امیدوار ما با شما

شاهزاده با ایشان ترحم نموده از خون ایشان در گذشت و فرمود بند از پای و دست ایشان بر داشتند و هر دو

مخلع نموده کامیاب روز دیگر در آن مرغزار به عشرت مشغول بودند بعد از آن شاهزاده سعید و شاهزاده محمود استدعا

نمودند در شهر ما چند روز تشریف بشهر با ورند شهر را الامعتقد دعوت ایشان را اجابت نمود ایشان شاهزاده

بشهر در آوردند و شهر را آذین بسته چراغان نمودند تا مدت یکماه هم در شهر به عشرت مشغول بودند و بسیاری

نفشر آفرین کردند بعد از یکماه ارکان دولت و بزرگان مغرب زمین را طلبیده و آن هر دو شاهزاده را

نشانیده و مغرب زمین را با ایشان واگذاشته تهیه سفر دیده کوچ نموده از شهر مغرب بیرون آمدند

تا دو منزل مشایعت نمودند شاهزاده ایشان را وداع کرده باز گردانیده و خود با لشکر هر جایی آمدند تا به دو منزلی شهر

رسیدند فرود آمدند همه جا چون خبر شاهزاده به جهانگیرشاه بردند همه با شهر را با مدان شاهزاده و نفشر آفرین

بخرامان خبر به جهانگیرشاه رسید بسیار بسیار خرم گردید فرمود تا شهر را آذین بستند و چراغان نمودند و تمام شهر از وضیع

و شریف زینت کردند امر فرمود از کوچک و بزرگ و زن و مرد از شهر به استقبال بیرون شدند و از شهر تا دو فرسنگ

پا انداز انداختند از زربفت و مخمل و کمخاب بر روی زمین فرش شد و خود با امرا و ارکان دولت و وزرا

سوار شده به استقبال شاهزاده بیرون آمدند بسیار زنها و رقاص لعبتان نمودند خیمها اطلس و زربفت در دو فرسنگی شهر

در کنار رود بر سر پا کردند تا دو فرسنگ در هر فرسنگ طناب به طناب کشیده با سطل ان کوس اکنان

خیمها نشانیده بخوانندگی و رقص مشغول شدند القصه با این طمطراق جهانگیرشاه از شهر به استقبال بیرون رفت و

دلبران آفتاب طلعت ماه صورت میناهای [illegible] مرصّع پر از می ناب

در دست و در میان سراپرده ها نشسته و مردم فوج فوج که مست گشته و میرفتند و می

با ایشان میدادند و مطربان بلحن داودی که از هر عشاق [illegible] می کشیدند و جمعی در خیمه ها ایستاده

با گلاب پاش طلا و نقره و عطر قبهای خوشبو بر رخسار مردمان می افشاندند جهانگیر شاه با امرا

و وزرا و ارکان دولت سوار شده به استقبال فرزند [illegible] گردیده که از ابتدا

گردیده و از میان گرد شاهزاده با سپاه نمودار شدند شاهزاده بر مرکب تازی

نژاد سوار و تاج مرصع مکلل بدر و جواهر بر سر و چهارقب پادشاهی در بر و خان محمد

بطرف راست و حمید بطرف چپ بر مرکبهای کوه پیکر سوار و می آمدند و غلامان زرین

کمر از پشت سر غرق طلا و نقره می آمدند القصه بکبکبه تمام و طمطراق هرچند می آمدند تا آنکه

به نزدیک یکدیگر رسیدند خان محمد از مرکب پیاده گردیده شاهزاده [illegible] از مرکب پادشاه رسید شاهزاده هم

و حمید و غلامان آنچه بودند شاهزاده از پیش [illegible] در عقب می آمدند چون به نزدیک جهانگیر شاه رسیدند پادشاه جهانگیر

از مرکب فرود آمده امیران و وزیران و اعیان دولت هر یک [illegible] یکدیگر رسیدند شاهزاده خود را

قدم جهانگیر شاه انداخته و چشمان او را بوسیده یکدیگر را در بغل کشیدند بعد از آن فرمودند تا مرکب کشیدند [illegible]

و شاطران قطوره بند [illegible] پیش پیش می شدند با عزاز و اکرام تمام روی

همه جا در بالای انداز [illegible] شدند و غلامان زرین کمر گلاب پاشهای مرصع در دست [illegible]

و در هر کوچه و بازار [illegible] بر فلک [illegible] خان محمد و حمید [illegible] در جلو می شدند پادشاه [illegible]

و شفقت فرمودند [illegible] بوسیده و فرمودند [illegible] از عقب سر شاهزاده می آمدند و به همه جا سلام و صلوات

بر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم [illegible] قدم بقدم [illegible] تا آنکه

با عزاز و اکرام تمام داخل شهر [illegible] بارگاه [illegible] بر روی تخت قرار گرفت و ارکان [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] تخت [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] طلعت [illegible]

[illegible] رسید [illegible] آنچه [illegible]

[illegible] طلعت [illegible] بوسید [illegible]

[illegible] جهانگیر شاه [illegible]

روی [illegible] بوسیده دست شفقت [illegible] صورت [illegible]

رسید [illegible] آنچه [illegible] عرض رسانید جهانگیر شاه [illegible]

[illegible]

روانه بارگاه گردیدند شاهزاده [illegible] استقبال [illegible] شاهزاده [illegible] نشانیدند و هر یک بجا [illegible]

احوال [illegible] گذشته شاهزاده [illegible] خان محمد [illegible] شاهزاده [illegible] آورده [illegible]

آنچه گذشته بود [illegible] عرض نمود پادشاه [illegible] آمده [illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] کشیده [illegible]

و تا جهان هست کام مرادی بگیر زانکه فام نیک در روزگار گذاشت [illegible] بعد [illegible] مجلس عشاق [illegible] شاهزاده

سر زیر انداخته دعا و ثنای پادشاه بجای آورده اما جهانگیر شاه خبر از مقدمات امیر سلیم مطلع گردیده و از

نمک بحرامی او حرامزاده با خبر گردیده پدرش را طلبیده و گفت ای بابا [illegible] نمک بحرام امیر سلیم را [illegible] شاهزاده

[illegible] از برای خاطر حرامزادگی و نمک بحرامی وزیر شروع بالتماس کرده [illegible] تقصیر [illegible] آن حرامزاده [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] داری بلند پایه بسر [illegible] کردند و عزت خان وزیر را بر دار [illegible] کرده تیرباران

کرده و اموال او را ضبط نمودند و بخانه وزیر بخشیده و بشاهزاده گفته التماس دارم [illegible]

فرما [illegible] بجای عزت خان وزیر اعظم باشد شاهزاده گفت که قبله عالم بسلامت باشد همیشه کام

خسروانت [illegible] قسم [illegible] همه برسد [illegible]

زندگانی [illegible] اما حمید [illegible] کار [illegible] رتبه وزارت [illegible]

پادشاه قبله [illegible] حمید بر مسند وزارت نشست و [illegible] وزیر را همه [illegible] بخشید پس

شاهزاده گفت میخواهم بزیارت فیاض عابد بروم شاه قبله [illegible] رخصت شد [illegible] ارکان دولت [illegible]

فیاض عابد رفته [illegible] شدند عتبه بوسی نموده دعا و ثنا [illegible] فیاض عابد [illegible] تسلیم و تعظیم بجای آوردند

برخواسته تعظیم شاه و شاهزاده نموده ایشان را نشانیده [illegible] بسیار کرده و [illegible] گذشت شاهزاده [illegible]

گذشته [illegible] فیاض عابد [illegible] فیاض عابد گفت ای شاهزاده عالی مقدار الحمد لله و المنة [illegible] مطلب [illegible]

و مطلوب [illegible] از آفتاب [illegible] فایض شدی [illegible] کام [illegible]

فام نیک در دنیا [illegible]

فام نیک در دنیا خواهی گذاشت [illegible] زنهار زنهار [illegible] ولایت [illegible]

[illegible] از آن روی بپادشاه کرده و گفت [illegible] شاهزاده [illegible] پادشاه

در [illegible] فیاض عابد در همان مجلس عقد ماه [illegible] با هم بسته پادشاه [illegible]

بسیاری [illegible] شاهزاده [illegible] فیاض عابد [illegible] بارگاه آمدند شاه [illegible]

هفت شبانه روز [illegible] افغان [illegible] فیاض عابد باز دید شاهزاده گفته و روی بپادشاه نموده گفت

ای شاه جهان پناه الحمد لله [illegible] مرادات حاصل [illegible] شاهزاده در عالم [illegible]

حاجت [illegible] شاهزاده عالم [illegible]

مشغول باشی بعد از آن روی بخانه وزیر [illegible] خان وفادار [illegible]

رسانیدی [illegible] ماه زرافشان بدست آوردی و کام دل [illegible]

فام نیک در دنیا [illegible] بعد از آن روی بحمید کرده و گفت ای دلاور

از یاری شاهزاده [illegible] رسیدی [illegible] وزارت جهانگیر شاه سرافراز گردیدی امروز [illegible]

شاهزاده [illegible] دختر اسکندر خان [illegible] فیاض عابد [illegible]

یاران [illegible] فیاض عابد [illegible] جهانگیر شاه [illegible] خاطر

شاهزاده خراج سه ساله [illegible] بخشیده [illegible]

تصرف شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible] میمونه خاتون [illegible]

آتش که در بیت فرهنگ دیو دله ورده انداخته بود بعد از چند روز میمونه خاتون با جمعی از ماه رویان پری پیکر و از جمع ...
دیوان رسیدند و بخدمت شاهزاده آمدند و دعا و ثنا بر شاهزاده به جای آوردند شاهزاده میمونه خاتون را در پس [illegible]
داد و در بسیاری نمود و روی او را بوسیده و او را روانه حرم نمود چون میمونه داخل حرم شد همه خدمت بسیار بیرون آمد
چون جان شیرین داده و پروین [illegible] را در آغوش گرفته روی یکدیگر را بوسیده در مجلس بزم قرار گرفتند
و میمونه خاتون خوش خاطر گردید و شکر آفرین به انجام نمود و او را اصفاد اله بیرون آورده لباس ملوکانه بر او
پوشانیدند چون خوش لقا رخساره آفتاب طلعت او نمود که اگر لیلی دیدی مجنون شدی و اگر کلا دیدی کما مو [illegible]
و او را چون طاووس مست آراسته و پیراسته آوردند و صورتهای عجیب و غریب ساخته شمع و مشعل بسیار روشن ساخته
از آن طرف هم پادشاه امر نمود تا شهر را زینت کردند و چراغان نمودند و شاهزاده را به خلعت شاهانه پوشانیده
شاهانه شاهزاده پوشانیدند و خاقان سالار و حمید را با جمیع بزرگان مجلس نموده عروسی چنانچه باید ساختند و دادند
و پریان و آدمیزادان هر یک با اصطلاح دستور خود درکار عروسی بودند و در رقص و سماع و نشاط بودند تا شب ...
دست در آمد شاهزاده را به خوابگاه بردند پادشاه با جمیع بزرگان و عالمان و فاضلان تا در حرمسرا آورده شاهزاده
مرخص گردیده داخل حرم گردید و میمونه خاتون با چند نفر دختران ماه رو به دست شمعدان طلا داشت با ماه رویان
و آدمیزادان با رقص با ستقبال شاهزاده بیرون آمدند تمام حرمسرا از چراغان چون روز روشن شده بود و میمونه
به خدمت شاهزاده رسیده مبارکباد گفت و دست شاهزاده را بوسید شاهزاده هم صورت او را بوسیده در برگرفت
یکدیگر که شاهزاده را به خلوت نوش آفرین بردند و بر روی تخت در پهلوی شکر آفرین نشانیدند و برقع از روی [illegible]

افتاده بود و عوض کار از رخسار نوبخت میمونه خاتون برداشته آورده برقع از عارض چون ماه شب چهارده برداشته آن چه نظر شاهزاده
به جمال پرکمال او خورشید سیم چون تو لکل گلستان محبوبی افتاد نقش بست در آرزوی شیرین بر وی با صد نظیر بخوبی در رخسار
آن ماه رو سیم بدن بود تمام کام جان او نمود و شب تا صبح بعیش و نوش مشغول بود و میمونه خاتون با پریان [illegible] خوشحال
بسیار زندگی و عیش و عشرت مشغول بودند تا صبح طلوع نمود شاهزاده برخواست و از حرم بیرون آمده داخل بارگاه گردید جمعی از امرا
لوازم تعظیم بجای آوردند بر تخت نشانیدند خاقان و حمید و بزرگان دولت هر یک آمده و بر جای خود قرار گرفتند
بعد از آن حمید از جای خود برخاسته زبان به دعا و ثنای شاهزاده گشوده گفت   چاکران تو که رزم جو چنانکه
که چه خاطر ... از کشور ... تا برند ... در تدبیر ... رستگیر در میان
این شاهزاده ... وقت آن است ... از زندان غم نجات ... جهان نور ... میدان ... در میدان
تا زمین و جان ... پادشاه گفت ای حمید راست میگوئی ... حاضر
و از طلب ... سامان ... تا ... امر ... مطلب
تمام از انجام ... نامه ... آن نامه را نمودند خاقان نامه ... نامه را با ...
نامه ... الکندر خان ... اول ...
تمام ... حمید ... ضرب شمشیر ...
...
رسید ... الکندر خان بود ...

اسکندر خان با بزرگان و اعیان دولت و ارکان حضرت خود صحبت می‌فرمود با اعیان و اغوه [illegible] شهر

باستقبال بیرون رفته و محترمین خانجهر خان بالا رسیده او را با اعزاز و اکرام تمام داخل شهر نموده عمارت عالی که جهت او مهیا

ساخته بود فرود آوردند و مهماندار جهت او معین نمودند تا سه روز لازمه مهمانداری و خدمتگاری بجای آوردند بعد از سه روز

اسکندر خان مجلس ترتیب نمود و خانجهر را طلبید خان سوار شده با استقلال تمام و قریب هزار غلام و جلودار [illegible]

از پیش و عقب سواره روانه شدند تا بدر بارگاه رسیده پیاده شدند [illegible] اسکندر خان باستقبال بیرون آمده [illegible]

گرفته داخل بارگاه گردانیدند و در صدر مجلس کرسی زرنگاری گذاشته قرار گرفت ساقی و مطرب [illegible] مجلس [illegible]

مجلس را آراسته گردانیدند بعد از آنکه [illegible] تاب کرم [illegible] شیلان کشیدند بعد از آنکه دست از

طعام شستند سر گفتگو باز کرده خانجهر خان از جا برخاسته نامه را بدست اسکندر خان داد اسکندر خان [illegible]

بسیار [illegible] نامه آورده [illegible] نامه را گشوده [illegible] شروع بخواندن نمود نوشته بود [illegible] این نامه [illegible] سلطان

ابراهیم [illegible] بتو ای اسکندر خان [illegible] و آگاه باش [illegible] کلید دولت و اقبال [illegible]

[illegible] کار [illegible] و حمید [illegible] و برادر [illegible] سر خود [illegible]

[illegible] اکبر آوری [illegible] باید [illegible] و دیگر اختیار [illegible] اسکندر خان [illegible]

[illegible] غلام شاهزاده سلطان [illegible] و جهانگیر [illegible] اختیار [illegible]

[illegible] کران [illegible] اما با حمید [illegible]

و [illegible] اسکندر خان [illegible] شاهزاده [illegible]

از تو خواستگاری کنم

از تو خواستگاری کنم و اگر مهر بضرب شمشیر [illegible] از تو بستانم اسکندر خان [illegible] سکوت [illegible] خانجهر

اما [illegible] داشت [illegible] و گفت [illegible] بزرگان این نوع سخنان درشت [illegible] مدارا

[illegible] سلطان [illegible] کار [illegible] صاحب شوی [illegible] سخن [illegible] آغاز

[illegible] خانجهر [illegible] آتش [illegible] و گفت [illegible] در میان [illegible] پادشاه

خصومت [illegible] از جا برخاسته دست بخنجر [illegible] روی [illegible] آورد [illegible] خنجر [illegible]

یکدیگر رسیدند خانجهر خنجر را [illegible] انداخته دست بقبضه شمشیر [illegible] خان [illegible] در پای [illegible]

اسکندر خان [illegible] اسکندر خان [illegible] زرنگاری [illegible] اسکندر خان

[illegible] مکالمات [illegible] دست [illegible] آفرین [illegible] بر روی تو باد [illegible]

از جای برآمدند و روی بخانجهر آورده هجوم عام کردند و خانجهر [illegible] شمشیر [illegible] غوغا [illegible]

غلامان خانجهر [illegible] از جای درآمدند [illegible] رسیده [illegible] جمع گشته [illegible] خبردار شدند اسکندر خان

و [illegible] داشت [illegible] پیش اسکندر خان [illegible] و گفت [illegible] خیال [illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible] ملک [illegible] آشوب [illegible]

[illegible] خانجهر [illegible] و او را [illegible]

[illegible] مملکت از دست [illegible] اسکندر خان از جای

برخاسته و [illegible] خانجهر [illegible] دست [illegible] نشد

و غلامان را فرمود تا از جنگ کشیدند خانم را بارگاه در آوردند و در آغوش و حرمت بسیاری کردند
وزیر پیش آمده زمین ادب بوسه داده و تحفه و هدیه بسیاری پیشکش کرد و فرمود تدارک دختر [illegible]
و خواجه سرایان چند با اسباب تمام در کجاوه زرنگار نشانیده و وزیر را همراه ایشان روانه نمود و عریضه
محبت آمیز بحضرت شاهزاده فرستاد و وزیر برود والقصه بعد از انقضای مدت یکماه تمام خانم [illegible]
با سامان تمام بنزدیک شهر دمشق رسیدند خبر از برای شاهزاده آوردند شاهزاده با ارکان دولت باستقبال بیرون رفته
چتر نزدیک رسیدند خانم [illegible] از کجاوه و خود را در قدم شاهزاده انداخت شاهزاده او را چون جان جان در آغوش کشیده روی
او را بوسیده و با احترام بسیار بخیمه با کجاوه جهان افروز [illegible] شهر دمشق ساختند شاهزاده فرمود جهان افروز را
که نوش آفرین هم با ماه زرافشان تا در حرم [illegible] با صد [illegible] او را در مجلس خاص [illegible] نشانیدند و بزم
آراستند و مطربان خوش آواز را آوردند و مطربان خوش الحان و مغنیان [illegible] و نواز زدند [illegible] شاهزاده
بارگاه قرار گرفت [illegible] الطاف [illegible] عروسی [illegible] جهان افروز
عرض کرد [illegible] سر تا پای تو شوم [illegible] ارزو دارم [illegible] شاهزاده [illegible] باشم [illegible] شاهزاده [illegible] جهان افروز
نوش آفرین و میمونه خاتون و خورشید عالم [illegible] ایشان کامیاب [illegible] این [illegible] هم
می شوم شاهزاده [illegible] بسیار خوش آمده او را تحسین بلیغ نموده گفت رخصت [illegible]
انشاءالله تعالی عروسی را در اینجا خواهم کرد خلاصه کلام اینکه شهزاده تا [illegible] دیگر در اینجا توقف فرمود
بعد از آن از جهانگیر شاه اجازت طلبیده جهانگیر شاه اول گریه بسیاری کرد بعد از آن گفت شاهزاده [illegible]

غرض [illegible] از [illegible] در ولایت چین [illegible] عروسی [illegible] بعد از [illegible] حرم
[illegible] نوش آفرین [illegible] و دیدار [illegible] و تحفه [illegible]
[illegible] بعبارت پروردگار عالم [illegible] شاهزاده [illegible] جهانگیر شاه [illegible] غلام
شاهزاده [illegible] یاران [illegible] از خیمه [illegible] طباخ خانه [illegible] و نقاره خانه [illegible] ارکان [illegible]
[illegible] همه [illegible] مستوفیان [illegible] حاضر [illegible] پوشهای زرکاری
همه را [illegible] چشم [illegible] روشن
نوش آفرین و ماه زرافشان [illegible] جهان افروز و گیران آفتاب طلعت و خواجه سرایان همه [illegible] تمام
[illegible] در ساعت سعد از دروازه دمشق بیرون آمده روانه شهر چین [illegible] جهانگیر شاه
با اعیان دولت و [illegible] طلعت [illegible] نوش آفرین [illegible] و خواجه سرایان [illegible]
بمشایعت ایشان رفته با صد [illegible] شاهزاده [illegible] کنار
دریا را [illegible] کنار دریا رسیدند [illegible] حاضر ساختند شاه [illegible]
[illegible] یاران سپاه [illegible] کشتیها [illegible] از لطف جناب اقدس باری تعالی [illegible]
یکماه بر روی آب دریا سیر [illegible] بساحل رسیدند و از بندرگاه [illegible]
از آنجا بیرون آمده خیمه ها و سراپرده ها بر پا کردند [illegible] اسباب [illegible] از کشتیها [illegible] شاهزاده
سپاه در یک طرف فرود آمدند و خیمه زرنگاری [illegible] نوش آفرین [illegible] بر پا کردند [illegible]

دخیمه خانمچهر بالای ماه زرافشان در دست راست و خیمه حمید و جهانسوز در دست چپ نصب بود باز آن هر یک
بخلوتگاه خود رفته فرحناک آمدند و باستراحت مشغول گردیدند و سراپچه شاهانه هم از نو در یک جا بر پا کردند شاهزاده
ترتیب همه بجا آورد از قلب سپاه بر سر پای منیر بود شاهزاده با جاه و سرور و انبساط آمده در بارگاه قرار گرفت خانمچهر
و حمید آمده در بالای کرسیهای خود قرار و آرام گرفتند و غلامان کمر زرین خنجر مرصع همه در برابر صف کشیدند و ایستادند
سازنده و نوازنده بمجلس در آمدند و چنان بزمی آراسته که دیده چشم فلک از تماشای آن خیره گشت القصه
از روز تا شب در بارگاه صحبت میداشتند چون شب بر دست در آمد شاهزاده هم در خلوت مهر افروز گشته با او جا نمود
هم آغوش گردیده باستراحت مشغول گردیدند و فرهنگ دیو را فرمود که شبها مضبوط بدارد و خانمچهر با ماه زرافشان
بخلوت خود رفته و حمید هم با جهانسوز هم آغوش بخواب رفتند همه ساقان اهل و حشم بخواب رفتند هر کس بجای خود
اما چند کلمه از رضا و مصلحت برادران بشنو
بشنو که یکی را زرقام و دیگری را کلعام نام بود و هر دو زبردست عادی بودند روزی که سلطان ابراهیم طلسم زرنگار را
شکسته و آرایش جاه را گشته بود آن دو حرامزاده در قاف رفته بودند چون مراجعت کردند طلسم زرنگار را خراب دیدند
گشته و طلسم شکسته دیدند دیوی در آنجا مانده بود پنهان شده بود او را کیفیت پرسیدند از او احوال پرسیدند
اضطراب طلسم چه گونه گشت سلطان ابراهیم شاهزاده چین باینجا آمده و طلسم را شکسته و مادر شهرآشوب را کشته و ...
و دیگر را از انجا نجات داده بیرون برد آنجا آن حرامزادها آمده خود را بر زمین زده نعره بسیاری زدند و از
هوش رفتند و باهم گفتند که حرامزاده را بایدکه بچاه زرکوب رفته خواهر خود را که در چاه میباشد خلاص کنیم

ادو میرزا در رفته باز خواهیم تا مادر خود را از این ادنیراوک دار رون کنم و من مضرب شوره برآمد که
و همچنانکه مرشد بصورت برق خود سیکو شد و گفته درو دیدند آخر الامر در میان دیوان و جادوان
و شغال خواهیم بود و چگونه سر از خجالت بر آوریم تا داخل چاه زرکوب گردید خواهر چپاره خود را کشته دیدند
که آن حرامزادها برآمد دل از جان بیهوش شده گفتند باید سراغ آن ادنیراوک ... رفت و هر جا
برسیم باز خواست خود را در خواهیم خواهیم نمود آن حرامزادها شور زنان بر روی فلک بلند گردیدند
یک گردیدند تا شهر رسیدند و سراغ جستند از عجب شاهزاده کنار دریا را گرفته مرغ شده از فضای
در آن شب در کنار دریای بندر کالیکوت رسیدند خیمه و خرگاه و سراپچه بسیاری دیدند بر سر پای
آرام و قرار داشتند همه جا گردش کردند تا بارگاه شاهزاده را پیدا کردند دیدند چادر زرنگاری
که اندرون آن خیمه بالا نصب بود و فرهنگ دیو بر در خیمه خوابیده دانستند که خیمه شاهزاده است آن دو حرامزاده
دیو هر یک دار شمشیر بر دست داشتند یک طرف خیمه را چاک کرده داخل گردیدند دیدند تخت مکلل بجواهر
بارگاه گذاشته و رخت خواب شاهانه کرده اند و شاهزاده با نوش آفرین یکدیگر را تنگ در بغل کرده در خواب
آن دو حرامزاده خود را واقف گردیده گفتند فرصت غنیمت است اما شاهزاده بیدار بود جمال نوش آفرین نظاره مینمود
و دو دیو داخل بارگاه گردیدند و هر یک شمشیر در دست دارند و کمینه روی ما وی آید شاهزاده کجا
و از جا جستن که هر دو آن حرامزاده ها بکار شد و چه قدرت در سر نمی داخل حرم پادشاهان گردید
دیوان گفتند ما فرزندان ادنیراوک چاه میباشیم و آمده ایم باز خواست خود را در خواهیم کرد

فرزند شاهزاده انجه شاهزاده جهانگشا پسر کوه شیر از روی مقام انداخته و تا کار بر سر در هم شکافته از عقب باز نامه ... برآمد سر شیر نو

چو خنجر بیار بر دو نیم ساخته و خواست ضرب دیگر بزند حرامزاده کلفام از عقب سر خنجر زهره برقع ... خنجر

چنانکه انگشت جای گرفته از نهاد و شاهزاده درآمده بر زمین افتاد نعره کشید و از هوش برفت ... زرهیدی شاهزاده

نوش آفرین از جای جسته دید زره دیو کشته شده بر زمین افتاده و زره دیوی که شاهزاده را مجروح ساخته و زمین

انداخته دهره در دست و قصد کشتن او دارد و بهوش از سر آن نازنین پرواز کرده نعره کشید ای نابکار چنان واری

حرامزاده برگوید ای نازنینا آمده ام تو را ملک شوهرت و شوهرت را ملک تو بشنام ... نوش آفرین خنجر شاهزاده را برداشت

حواله آن دیو لعین نمود کلفام پشت کرده دهره خود را حواله آن نازنین نمود ... خنجر ... در آن ...

آن دیو لعین با گرفته و در شمار از کشتن گرفته بر روی انداخت و چنان خنجر بر سینه ... از عقب سر شیر بانه کشید



کلفام نعره از جگر کشید و آه کار را ساختن نوش آفرین دست انداخته هر دو شاخ او را محکم گرفت و دو دستی که

بر آن زره دیو بد و کینه نیز در آمده بر این بین از صدای نعره کیر و دار ایشان از جا بجنبید و غلامان خبردار شده

با مردان بارگاه در آمدند و صورت ماجرا را دیدند و نوش آفرین را دیدند مانند شیر گرسنه با شاهین در چنگال

بر روی سینه آن دیو لعین قرار گرفته و فریاد برآورد و غلامان دست و بازوی آن کمین را فرو بستند ...

بیخانه که در بالای سینه او قرار داشت سر او را از تن جدا ساخته دور انداخت و از بالای سینه او برخاست

شاهزاده آمد و سر شاهزاده را بر دامن خود گذاشت و فرمود از خزانه قیمت درخشان جواهر آوردند و شاهزاده

کشیده و زخم او را محکم ببستند بعد از ساعتی شاهزاده چشم گشود سر خود را در کنار نوش آفرین دید خاطر جمع شد و غلامان حلقه به دیدم

دیو در بالای سر شاهزاده ایستاده اند احوال پرسید جمیع حالات خاطرنشان کرد و فرمود ساعتی شاد تو کجا ها آرام

و چه خبر است شاهزاده کشتن زره دیو و زخم خوردن خود را گفت خاطرنشان نوش آفرین و کشتن کلفام را بیان نمود

شاهزاده او را تحسین بلیغ گفته و جبین او را بوسیده در استراحت شوق گوید و فرهنگ را فرموده تا نعش آن

دو ناپاک را در کنار دریا بردند و بدریا انداختند و طعمه ماهیان دریا کردند اما راوی گوید چون روز دیگر

آفتاب عالمتاب سر از دریچه افق بیرون کرد و عالم را منور ساخت شاهزاده بیارگاه برآمده بر تخت قرار گرفت

در کمال خضوع و خشوع دیوزاده گرد او و غلامان شاه نوشته و به یک شدند و حکم روانه شدن نمود و کوچ

منزل بمنزل قطع منازل و طی مراحل نمودند و میرفتند راوی گوید چون روز عادت شاه در بارگاه قرار داشت

و امیران همه بجا برجا نشسته بودند قاصدی که از راه رسیده بود در بارگاه آمد و از طرف ... او را راه داده

و خلعت شد زمین ادب بوسه داده و مشرف نامه را بوسیده و بگوشه تخت بر زمین نهاد و دست دراز کرده تاج

از سر عادلشاه برداشت عادلشاه تعجب کرده گفت   مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده مقام خیر مقدم خبر چه

یار بکدام راه از کجا میرسی و چه خبر داری گفت تاج از سرم بگو اکنون قاصد گفت شهریارا چه قصه است این مژده از حضرت شاهزاده

که ران شکوفه سرابستان تو سلطان ابراهیم آمده ام فرخ شیر اوژن بلا گرفته با جاه و جلال کوکبه بادشاهی

بر منزل چین رسیده است عادلشاه از خوشحالی از تخت بزیر افتاده مدهوش گردید خبر بحرم رسیده صدای

نقاره بشارت برخاست بعد از ساعتی عادلشاه را بهوش آوردند بادشاه سرتاپا لباس خود بقاصد بخشید

در ساعت فرمان فرمود شهر چین را آیین بستند و تمام ارک چراغان دهید و چار چابک چار کشیدند از اطراف ملک چین

از صغار و کبار و خاص و عام وضیع و شریف مرد و زن همه زینت کنند و باستقبال شاهزاده روند و هر بندی

هر محبوس داشتند همه را آزاد ساختند و خراج سه ساله باشان بخشیده تا سه فرسنگ خیمه و سراپرده ها برپا کردند

سازنده و نوازنده و رقاصان برقص مشغول شدند و خلق بعشرت مشغول شده و غلامان آفتاب طلعت ماه گرد

نوین همه بسن چهارده ساله کمر مقطع با جوتو [illegible] شرابها در دست و صراحی سوار شده و بر سر راه ایستاده بودند

جمعی دیگر گلاب پاشهای زرین در کف پر از گلاب و عطر بر روی مردم میریختند و زینت فرنگی در دروازه ها

چین پانداز های کمخاب و زرباف و مخمل انداختند عادلشاه خود با ارکان دولت و اشراف و اعیان

مملکت از شهر بیرون آمده باستقبال روانه شدند و هم القصه هزار پیل از پیلان [illegible] مرصع زین

و شش هزار اسب و شش هزار نفر سقا مشکها پر از آب کرده با گلاب ممزوج ساخته مهیا شدند و هر کوچه

و آب بروم [illegible] پیدا شدند و حرمسرای خاص شاه با ده هزار نفر از کنیزان آفتاب طلعت و خواصین بزرگان شهر همه

نقاب بر رخساره افکنده و خواجه سرا و غلامان سیاه و سفید از مصری و حبشی از سمت دیگر باستقبال شاهزاده اوژن

بیرون آمده القصه بطمطراق تمام باستقبال شاهزاده روانه شدند چون سه فرسنگ از شهر گذشتند از سر بلندی

رسیدند از دور علامت شاهزاده پیدا شد اول دو الفه هزار مرکب تازی نژاد با زین و یراق مرصع نمودار گشت

و شاطرها در دهنه جلو همه قشقه پوش مهترها کمر زرین جلو مرکبها را داشتند رسیدند و برابر عادلشاه گذشته

گذشتند و از عقب ایشان دو الفه علم نشانه دو الفه هزار کس پیدا شده و در پیشاپیش علم هر بیرقی و کرگدن و سایه

علم جهت طلا و زرق طلا و مرصع سواره می آمدند تا نزدیک عادلشاه رسیده پیاده شده سر فرود آوردند بعد از آن سوار

گذشته گذار کردیدند و از عقب ایشان بیست پرکاله علم نشانه بیست هزار کس و در سایه آن علم طلا و روان

پهلوان پای تخت شاهزاده رستم خان هم سالار بر مرکب تازی نژاد سوار می آمد تا نزدیک رسیده جلو

از مرکب بزیر انداخته و بعد از زمین ادب بوسه و بجهت لعبیده و بر مرکب خود سوار گردیده گذشت و از عقب او

پنجاه علم نشانه پنجاه هزار کس و در پیشاپیش علم شقه مروارید سفید نمودند و در سایه علم شاهزاده عالم

بر مرکب گلگون شد رو تیر کمانی سواره سر تا پا غرق جواهر نهایان گردیده و از عقب سرش پنجاه هزار غلام خطایی

آفتاب طلعت زیبا لقا تمام مرصع پوش رسیدند چون شاهزاده نزدیک رسید نظرش بر جانب پدر افتاده بی اختیار

اشک از چشمش بر [illegible] گردید و از جانب پدر [illegible] پادشاه و آن تمام در قدم پدر انداخته و آغاز گریه و زاری نمود

عادلشاه فرزند را چون چهره جمال [illegible] در آغوش گرفت و او نیز گریه در آمده ساعتی گریستند بعد از آن چهره او را بوسیده

امرا هر یک یکدیگر را در یافتند و خوشحال در قدم شاهزاده افتادند بعد از آن بدار کمینه عادلشاه و شاهزاده

و جمیع ارکان دولت بالاتفاق متوجه شهر چین گردیدند چون داخل شهر شدند از در و بام زر و جواهر بر

ایشان نثار مینمودند و تماشای جمال شاهزاده میکردند و صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند باین اعزاز و اکرام

داخل بارگاه شده بر روی تخت دولت قرار گرفتند امرا و وزرا و ارکان دولت تمام در برابر ایستادند و خانجهان

و حمید هم در برابر شاهزاده ایستاده بودند اما از آنطرف حرم عادلشاه با خواهر چین بصد طمطراق و دبدبه بیرون شد

باستقبال نوش آفرین رفته همین که بیکدیگر رسیدند خواهر بر آن فرق گرفته در شاهزاده فرود آمده و خوشحال

محمل لعل نشر آفرین رسانیده نوش آفرین هم پیاده گردیده و خواهر طاوس مست خرامان خرامان بر سر قدم باد در

شاهزاده سلام و تهنیت نمودند ایشان از جبین آن ماه لقا را بوسیده و ماه زر افشان و جهان نور را هم در پیشانی

بسیار با ایشان نمودند بعد از آن در کجاوه‌ها نشسته همه باتفاق نمودند تا داخل حرمسرا گردیدند و کنیزان

و پیش ایشان جواهر بسیار بر فرق ایشان می‌افشاندند و ملبس بر زربفت ایشان ترتیب نمودند و از آنطرف

خانجهان در حضور شاهزاده رفته دست عاجز بسته عرض نمود که مطلب خود در خدمت شاه عالم پناه گذرانیده

اذن او در خدمت شما آمده ام و از من گفتن کار است پس شاهزاده از جا برخاسته و کلاه از سر

برابر پدر بر سر گنهکاران ایستاد عادلشاه گفت ای فرزند چه طلب داری شاهزاده التماس

خانجهان را نمود عادلشاه او را در پیش طلبیده و چون او را بوسیده و فرمود که خلعت شاهانه جهت خانجهان آوردند

و او را برتبه وزارت مفتخر و سرافراز ساختند چون بارگاه بعشرت مشغول شدند و عادلشاه خانجهان را در پیش طلبیده

و الحکم در ارادت شناخته

برتبهٔ وزارت نشانیده و احوالات گذشته شاهزاده را از خانجهان تحقیق نمودند خانجهان از اول الی آخر سرگذشت

شاهزاده و خود را بیان نمود عادلشاه را احوال شاهزاده دل سوخت گریه بسیاری کرده بعد از آن شکرانه الهی

بجای آورده خانجهان را تحسین و آفرین بسیاری کرده و فرمود از خزانه خلعت با قدری زر و جواهر انعام خانجهان کرده و او

نوازش بسیاری نمودند و حمید را هم پیش طلبیده کمر خنجر مرصع با چهار قب شاهی با و بخشیده و او را هم نوازش

بسیاری نمودند بعد از آن عادلشاه و شاهزاده برخاسته داخل حرم شده مادر و همشیره‌های شاهزاده باستقبال بیرون

آمده خوشحال در قدم سلطان ابراهیم افتادند و پای او را بوسیدند شاهزاده هم دست مادر و روی خواهران را

بوسیده داخل خلوتخانه لعل نشر آفرین گردیده نوش آفرین در برابر عادلشاه ایستاده و سر خود را از حیا بالا نمیکرد

عادلشاه دست در گردن لعل نشر آفرین کرده جبین او را بوسیده و چهار صد نفر کنیزان ماه طلعت حور لقا و چهل خواجه سرا

و چند غلام مصری پیشکش نوش آفرین نمودند و سفارش او را با اهل حرم نموده از خلوت بیرون آمده و شاهزاده هم

خلوت بعشرت مشغول گشت القصه یکماه تمام عادلشاه و شاهزاده را طلبیده و فرمود که ای فرزند کار مملکت

الحمد دارم مرا روی ترا دیدم و مراد دل خود را حاصل نمودم مبادا که فلک شعبده باز دیگر بار دو آتش را از نو بروی

کار آورده غم تازه بر دل من گذارد پس بهتر آن است که کارداری با حضار امرا و عادلشاه خود در تدارک

عروسی مشغول گشت شاهزاده فرهنگ دیو را طلبیده و نامه‌ها جهت نثار نمود اول بخورشید عالمگیر نوشته و او را با اعیان

مملکت فرنگ طلب نمود بعد از آن میمونه خاتون و ماه را با بزرگان پری و دیو احضار فرمود بعد از آن شاهزاده

و ملک بهم نوشت بعد از آن شاهزاده الیاس و بزرگان خطا و از آنجا بمغرب نیز شاهزاده حمید و شاهزاده طلب نمود

و عریضه هم بحضور جهانگیر شاه نوشته و التماس بسیاری کرده او را هم با بزرگان طلب نمود فامر نمودند که اسکندر خان

نوشته و او سلام طلبی نموده فرنگ روانه گردید شاهزاده فرمود چه باید در چهاردهم ماه باید در اینجا حاضر باشند که

ساعت نیک است فرنگ انگشت قبول بر دیده گذاشته روانه گردید هر اندک روزی مهار ایشان را رسانیده

مراجعت نمود عادلشاه فرمود شهر را آئین بستند و چراغان نمودند و اسباب عروسی و طرب مهیا شد خوشنود شدند

و از خلعت و لباس و زر و زیور و شیرینی آنچه در کار بود حاضر نمودند تدارکی دیدند که دیده روزگار ندیده بود

ایشان را در اینجا گذارده و چند کلمه از فرنگ و دولتخواه اول انگلستان [illegible] رقعه میمونه خاتون را با شاه عبدالرحمن

درباره [illegible] شاهزاده را با ایشان سپرده ایشان را با تحف و هدایای بسیار روانه ساخته از آنجا روانه فرنگ گردیده

خدمت خورشید عالمگیر ملازمت نمودند آن آفتاب فرنگ را با عزاز و اکرام تمام فرود آورده و روانه حرم شدند وارد روز

هم [illegible] آوردند و پریان تحف ایشان را با شمع و مشعل در آوردند و شاهزاده خود با استقبال بیرون شده خورشیدطلعت

قران نموده یکدیگر را در آغوش کشیده روی یکدیگر را بوسیدند نوش آفرین از حرم بیرون آمده بر سر ایشان جواهر نثار [illegible] آمد

و آن جواهر خیلی بسیار را در بر گرفته تعظیم بسیار کردند پس دست هم گرفته داخل حرم گردیدند و مجلس ملوکانه آراستند

ایشان را آن شب‌ها در [illegible] شاهزاده [illegible] گذرانیدند [illegible] روزانه دیگر عبدالرحمن

و شاهزاده [illegible] ملک [illegible] با سی هزار جوان خطائی با بخششها و هدیه‌های بسیار رسیدند و از عقب

ایشان شاهزاده [illegible] و شاهزاده [illegible] با پنجاه هزار جوان مغربی رسیدند و از عقب ایشان جهانگیر شاه با [illegible] هزار

[illegible] رسیدند و از عقب ایشان اسکندر خان و از عقب او والی فرنگ با پنجاه هزار فرنگی رسیدند عادلشاه و شاهزاده

با تمام بزرگان [illegible]

با تمام بزرگان حضور با استقبال بیرون شده هر یک از شاهان شهیار را با عزاز و اکرام تمام آورده در مجلسی ملوکانه

علیحده بجهه ایشان ترتیب نموده بزم عشرت چیدند و جهانداران بجهه هر یک تعیین نموده [illegible] تا چند روز گذشت

ساعت [illegible] اختیار نموده مجلس عقد ترتیب نمودند پادشاهان و بزرگان سران و سرکردگان بجهت گواه حضار

و شیخ الاسلام حاضر نمودند مهرافروز دختر خورشید عالمگیر و میمونه خاتون را عقد بستند و در نکاح شاهزاده در آوردند

[illegible] ماه زرافشان را با [illegible] تزویج کردند و جهان‌افروز را با [illegible] عقد بستند و ایشان را در تخت [illegible]

زنجیری نشسته بودند جواهر بسیار بر سر ایشان نثار کردند و شیرینی و نقل و نبات و قند و شکر [illegible]

و شربت بید مشک و عنبر در کوزه‌های طلا و یاقوت و لاجورد در مجمر گذاشته [illegible] آفاق [illegible]

بود و مجلس منعقد گردید شاهزاده در صدر مجلس مانند ماه انور بر کرسی [illegible] قرار گرفته جهانگیر شاه در دست راست

و عادلشاه در دست چپ و شاهان و شاهزادگان در یمین و یسار و ملک عبدالرحمن با پریان در

بالای سر او [illegible] ایستاده بودند [illegible] پریان [illegible]

بگوشه چشم ملاحظه می‌کردند [illegible] آرام و قرار نداشتند اما بعد از صرف شدن شیرینی [illegible]

و نوازنده و خواننده بطرب در آمدند [illegible] صورت [illegible]

پریان [illegible] مجلس [illegible] ساقیان [illegible]

بسیط [illegible] آن مجلس در آوردند کوس و نقاره شادی [illegible] آوردند [illegible] شروع بازی کردند

آدمیان در زمین [illegible] و پریان در هوا [illegible] آتش‌بازی مشغول بودند [illegible] شمع و مشعل

و چراغ ستاره در هوا از زمین چراغان نموده بود شاه عبدالرحمن فرموده جنیان چهار بازار را چراغان رکاب او

بر سر پا داشته حوضهای بخاری از مشک و گلاب معطر بر دم میدادند و هر یک از شاهان و شهریاران پر نور

مملکت خود بر می چیده بودند و نظر شاهزاده میرسانیدند و آن شمعهای پار زنگ روشن بود حشمت

و در بین زمین و آسمان معلق ایستاده بودند القصه چنان بزم خود و نه زهره خنیاگر از آسمان هم بنظاره در امده بود

معتقد شده و در عشرت و عیش بنوعی گذشت بعد از ان بهایی شب زفاف شاهزاده رسید اول خورشید عالمگیر و مو

خاتون بازنتیان

خاتون بازنتیان دیگر شکل نوش آفرین نموده او را مانند طاوس مست آراسته صیقل بر زنگ و رخساره او نور

داد و سلاح هزار آب و تاب شاهانه نمودند رفیقان او را پیش ان ساخته ناچیز خود بکمر و برقع بر جهاب مقابله اوانداخته

یکبارت برش خورشید عالمگیر خواست دیگر درت میمونه و خلوت حجله خانه کشیدند شاهزاده از جای خود جستن نموده

آن نازنین صنم ماه لقا را گرفته و بر روی تخت نشانید و برقع از عارض چون ماه شر بهوا شت چنانچه

در باره دل از دست داده و واله و حیران گردید [illegible] چنانچه شرمنده بعد از انتظاری با امید

امیدواری دوست در کوی بر روی نموده و او [illegible] بر دکنار شگفته گردیدند بعد از ان خورشید و میمونه

بیرون حجله انداخته شد اما دل در میان پای ایشان میطپید و شاهزاده بعد از صحبت و شعف بسیار

در کردن آن حور شمایل دراورده و او چون جان شیرین بیک در آغوش کشیده آن نازنین صنم [illegible]

پا بیار ابر کمر شاهزاده حمل نمود شاهزاده آن خرم گل نسرین دار برگشاده و مهر از گنج خانه او بحوات

حاصل یکدیگر شاداب و سیراب گردیده در آغوش هم خفتند تا صبح نور انداز طالع گردید خورشید عالمگیر و میمونه

با اندرون رفته شاهزاده را از خواب بیدار ساختند و بحمام فرستادند از کسالت شب بیرون آمده و به بارگاه

قرار گرفت شاهان و شهریاران و سران هر مبارکباد گفتند خورشید عالمگیر [illegible] مبارکباد

گشته و بهر منشد اما شاهزاده چند روزی گذشت فرموده با آن [illegible]

نازنین را بحمام [illegible]

ماه زر افشان از انجلو شکاره خانه بالا در سانیدند و او را بدست بهلوان بر ده چون نظر خانه [illegible]

دلبر خویش افتاد و حالتی بجای آورده و آن نخل شیرین لب را در آغوش کشیده جا او از در مهر و محبت در آمده بار دیگر کام

کام خود را حاصل نمود از شربت وصل یکدیگر کامیاب گردیدند بعد از آن جهانسوز را هم با همین خسرو آن هر ترف

حمیده را دور از گرمی عاشق دلباخته بعد از مدتی مدید از جام وصل یکدیگر کشیدند روز دیگر خانم و جمیله بحمام

رفته سر و تن صفا داده از حمام بیرون آمده و اهل بارگاه گردیدند خدمت شاهزاده رسیده شاهزاده روی ایشان را بوسیده

مبارکباد گفت شاهان و شهریاران و بزرگان همه مبارکباد گفتند اما چه مدت یکماه بر این گذشت نخل آفرین در پیش

شاهزاده عرض کرده که حالا نوبت خورشید عالمگیر است با این ماه و خورشید با هم قران کنند و کام دل یکدیگر حاصل کنند

بعد از آن میمونه خاتون را دید پیش شاهزاده گفت بجان و دل منت دارم از محبت بیک اشاره از ما بسر روید

القصه نخل آفرین و میمونه خاتون در کار سازی خورشید مشغوف گردیدند که آفتاب انور را در حمام برده از حمام بر آورده و بمشاطگی

بمشاطگی او پرداخته آراستند خاصه ... او را آراسته ساختند ... ملاحظه ... [illegible] او را به

تا شب برسید در آمد شاهزاده بخلوتخانه خاص آمده نخل آفرین و میمونه خانم دست خورشید عالمگیر را گرفته او را

خرامان با هزار غنج و ناز داخل حجله خانه شاهزاده جهان نمودند و او یگانه دوران و جان جهانیان چون جان شیرین او را

در بر گرفته و بر روی تخت نشانیدند و نخل آفرین و میمونه رخصت گرفته بر در حجله آمدند و بعشرت مشغوف گردیدند بعد از آنکه

خلوتخانه از اغیار خالی گردید شاهزاده برقع از رخساره آن گلرخ گلستان برداشت چون نظر بر رخساره چون آفتاب او در آمد

دل در برش بطپش در آمده ... [illegible] آن شیرین ... آغوش ... که ... ناز نین

بشوق و شوق تمام با معشوق خود بوس و کنار مشغوف گردیدند ساعت بساعت ... [illegible] نازنین منتهی

تا آنکه شاهزاده را طاقت بغارت رفته آن خرمن گل ... نگار را در آغوش کشیده و کام دل حاصل ساخت

آب حیوان از سیاهی چشمه حیوان خورشید عالمگیر رسیده و از شراب وصل یکدیگر کام گردیده پهلوی در

پهلوی یکدیگر خفتند اما چند کلمه از نوش آفرین و میمونه خاتون بشنوید

که ایشان در بیرون حجله بعشرت و عیش مشغوف بودند و در انتظار شاهزاده از حجله بیرون آید هر چند انتظار کشیدند

بجائی نرسید صبح شد و آفتاب طلوع نمود بیرون نیامد نخل آفرین با خود گفت ظاهرا محبت شاهزاده با خورشید بیشتر از آن است

بروم و او را بیدار کنم با میمونه با اندرون حجله رفتند دیدند شاهزاده و خورشید در پهلوی هم خفته اند نوش آفرین قدم

پیش گذاشته لحاف از روی ایشان برداشت و هر چند آواز داد جوابی نشنید چه خوب ملاحظه نمود دیدم مار سیاهی

بر روی سینه شاهزاده خوابیده است آن نازنین خوف کرده باز پس جست مار حمله نمود هر دو از خلوتخانه بیرون دویدند و فریاد

بر کشیدند اهل حرم خبردار گردیده مادر و خواهران شاهزاده و کنیزان همه از حجره ها بیرون دویدند چون آمدند ازین

لااز آن مار سیاه ندیدند دیدند شاهزاده و خورشید هر دو کف بر لب آورده جان را بجان آفرین تسلیم نموده اند

آه از نهاد ایشان بر آمد خروش بر کشیدند خود را بر روی شاهزاده و خورشید انداختند نوش آفرین و میمونه خاتون

در این حالت مشاهده نمودند تاج از سر خود برداشته و معجر انداخته گریبان جامه چاک کردند و بر روی شاهزاده و خورشید

سیلی زدند و بر سر و رو میزدند و شیون و فریاد میکردند بمرتبه از هوش رفته و افتادند القصه چنان شور و شر در حرم

بلند گردید که صدا به بارگاه رسید عادشاه و جهانگیر شاه سراسیمه داخل حرم گردیدند چون عادشاه فرزند را در آن حالت

با آن حالت مشاهده نمود خود را بر روی شاهزاده انداخت جهانگیر شاه هم تاج از سر خود برداشته بر زمین انداخته بانگ نوحه و زاری

ناگهان شاهزاده ...

برآسمان پیوست شاهان و شهریاران خبردار گشته به درحرم آمده جزع و زاری نمودند شور و قیامت در حرمسرا پیدا شد
عروسی بعزا مبدل گشت تمام لباس شاهی از تن کنده پلاس سیاه پوشیدند از بزرگ و کوچک اغره و اعیان مملکت
بر در بارگاه عادلشاه حاضر شده مصروف عزاداری شدند اما بعد از لحظه نوشافرین و میمونه بهوش آمدند
گیسوان ایشان را بچنگ و باکشان بریدند و صد تا به تیشه ناخن خراشیدند و خاک بر سر خود میریختند و خود را بر روی
شاهزاده و خورشید انداختند و روی ایشان را میبوسیدند و اشک خونین از دیده میباریدند و این ابیات بر زبان میخواندند

ای نور دیده جهان افروزم پروردمت به تیره شب هر روزم ما و تو چو شمع ماتم ما هم تو فرو رفتی و من در غم تو میسوزم

چون نوشافرین و میمونه خاتون مرثیه سرائی را بر سر رسانیدند آتش در جان همه کسان حرم افتاد و فریاد بر آوردند و بر
شاهزاده و خورشید میگریستند القصه چنان حشری در شهر حسن آباد افتاده که گویا قیامت برپا گردیده است و از عالم بالا تا
پریان و پهلوانان و شاهان و شهریاران همه در خاک نشسته شدند خصوصا عادلشاه و جهانگیرشاه هر دو بر سر سلطان
ابراهیم گذاشته دیگر رسیدند و عادلشاه میگفت ای نور دیده قمری در سالگی ز آتش ماتم غم پسر یکسر که
القصه تا سه روز خورشید بالای شاهزاده در حجله گذاشته و عزا گرفتند بعد از آن شاه عبدالرحمن متوجه امر چون شاهزاده که
مرده ... و میمونه متوجه خورشید عالمگیر دیده چهره ایشان را برهنه نمودند هر چند ملاحظه نمودند اصلا اثر زخم
ندیدند تعجب کردند چرا که آثار موت هم از ایشان ظاهر بود عبدالرحمن اندک خاطرجمع کرده
لباس ایشان را با لباس باز پوشانیدند و شاه عبدالرحمن در پیش عادلشاه بر زمین ادب بوسه داده عرض کرد شهریارا امیدوارم
ماتم بسور و غم به شادی مبدل خواهد شد تا شهریار ... که من ادراک این موت مسحور ... لحظه فرهنگ و خرم خاطر

ورود اوکهمان آدم

در کردن و آن روح خنجرهای طلا در دست و پا داده کاری که خود را بر پشت آن شیر رسانیده و سوار شد
و از پشت او پائین نیامد تا او شیر بسخن درآید بعد از آن بر لوح نظر کرد آنچه نوشته اند عمل کرد خانجهر لوح را در بغل گذاشته
و فیالفور عابد زاده حاضر شده بر در دروازه نشسته انتظار میکشید ناگاه دید که از برابر شیری نمودار شد طوق طلائی در گردن
و خنجرهای طلا بر دست وی برآمد تا بدروازه طلسم داخل گردید خانجهر خداداد بهادر و کمیا خان از جای جستن نمودند
و خود را بر پشت آن شیر گرفته هر دو گوش او را محکم گرفت شیر قدم باندرون نهاد و روانه گردید خانجهر نگاه
پیوسته اسم اعظم میخواند و بر خود میدمید میرفت و آوازهای عجیب و غریب میکشیدند بزنید و بکشید و مگذارید
نزدیک بود که خان غش کند باز خود داری نموده باز بر اسم اعظم الهی آورده و همچنان بر پشت آن شیر سوار بود و میرفت تا آنکه
پیشان جمعی از دیوان رسیده همه یکبار نعره برآوردند و دهره ها و شمشادها در دست بود خانجهر که خود را
همچنان در پشت شیر مستحکم و مضبوط نشسته بود و ملال بخاطر خود راه نمیداد و اسم اعظم میخواند و بر خود میدمید و
از خود دور میساخت تا آنکه آن شیر او را از میان دیوان بیرون کرده از دست باو رسید میرفت تا به عمارتی عالی رسید
و داخل عمارت گردید نظر خان بر مارهای عظیم و اژدهای بسیار افتاد قریب بود که از مارها و اژدها ها همه
آتش از دهن ایشان میجست بطرف او میآمدند و خان همچنان اسم اعظم میخواند و طوق گردن شیر گرفته میرفت
اما از برکت اسم اعظم ضرری باو نرسید تا از میان ایشان بسلامت بیرون رفت تا بکنار باغی رسید خوش و خرم
همکنار شد بجمیع غولان مارها و اژدهاهای ایشان آتش فرو نشسته بر سر راه او آمدند و در آن شیر را فرود آمد
و اژدها و غولان آتش می افشاندند نعره میکشیدند و میخواستند که از پشت شیر بزنند ... سلامت روی

یسوزانیم خانمحمد مطلق العنان با ایشان منتهی و نام خدا میخواندند و در پشت شیر میرفت تا اینکه از جولان گرد بر شد

از صحرای تاریک بود شیر میرفت و اسم اعظم میخواندند و میدیدند هر کجا میرود تا صبح طلوع نمود بسر چاه عظیم عمیق رسید

که آتش از سر آن چاه زبانه میکشید و بیرون می آمد شیر با اندرون چاه سرازیر شد و بدرون رفت خان حالی که آن کلمات را خواند

آن شیر الحکم گرفته بچاه فرو رفت و آتش از سر او باز گشت خان دیده بر هم گذاشته با حق در مناجات بود و آتش نشانید

نمود و قدری که گشود خود را در جای تاریک بنظر در آورد هر شیر و دیو و پلنگ بسیاری بر او حمله نمودند کار بجائی رسید

خان از کار رفته نزدیک بود از پشت شیر بر زمین افتد بعد از زحمت خود را نگاهداشته و شیر بهمین منوال میرفت

بعد از دو روز و شب از میان آن جانوران و ظلمت بیرون رفته بباغی رسیدند مثل باغ بهشت در خیابانها

سرو سهی که میگریست و لاله و ریحان و نسترن در آن باغ بود و از میوه های رنگارنگ و اقسام میوه ها درختان همه

پربار بود و نهرها از اطراف جوی آب آن باغ روان بود سبزه و سه برکه حوض و دریاچه و فوارهای بسیار هر جا

بود شیر در میان آن باغ رسید آیت ما خلق رب شید من الجبال و الاثمار ما لم تعتد اره از آن جمله طلسم زرره جا

حالا از خدا بترس و بر جسم کم زور و پشت من فرو آی بس مدعای خود حاصل کن خان خدا را شکر گفته و از پشت

شیر فرود آمده روی او را بوسید و مدهوش گردید بعد از زمانی به حال آمد از جا برخاست اما از گرسنگی و تشنگی

دیگر طاقت راه رفتن نداشت بعد بخود خود را بپای درختان میوه و چشمه آب رسانیده قدری آب

نوشید و قدری میوه تناول نمود اندک قوت گرفته تفرج و سیر باغ مشغول گردید بعد از آن لوح را از بغل بیرون آورده

مطالعه کرد نوشته بود ای خانمحمد رو بقبله رو و بعمارتی میرسی دروازه او از عقیق و جوش است و مطلا بر آن در نقش

لوح را از آن قفس خود...

لوح را از آن قفس شیر نمود درکش خود بعد از آن با قدر عزت رفته اول بود که بسیر لعل و یاقوت رنگین ساخته و اندرونش بکلی بلور از

روانه شوم بصحرا فولادی سر مرغ سبز در میان قفس است بر تو سلام میکند و معجزه و الهام بسیار پیکان در جلی که بیشش هست

طلسم زریره خوش شده بدی هر جا از برای ضبط الانبیا این زنهار و الف زنهار سخن او را نشنوی که مرغ سر را بچه

هو کناری بجز آتشی افروزی مرغ بالای قفس در آتش انداخته بسوزی خانمحمد قفس بر آن زر میان قفس برو در آن

آمد دیگر زد و جای زر غضب آمد رفته بر زریره جا و خطاهر سید باید علاج او کنی خان مرتبه دیگر فیاض عالم در آن دعا خواند

لوح را در بغل گذاشته روانه شد آنچه در لوح نوشته بود چنان دید بعمارتی رسید و داخل عمارت شده جمعی

از زنان آفتاب طلعت ماه صورت پیش او آمدند و سلام کردند خان شمشیر کشید ایشان را از آنجا گذشته میرفت اما

دلش بحال ایشان میسوخت تا اینکه بقفس و مرغ سبز رسید آن قفس را برداشته و در کناری برده آتشی افروخت و آن مرغ

انداخت آن بوی گند آهوی از میان قفس پرید از آن روبراه او دوید خانمحمد سر از عقب آن آهو دوان آهو سر بر بیابان نهاد و رفت

و میرفت و همچنین آهو از دیده او چنانچه با تیر و هر جهت رو گشت و آهو ... که در پر زر ندیدی خانمحمد دیگر نشنید حرف او

یکی گرده اسم اعظم میخواند و میرفت تا اینکه آهو بحصاری رسیده خود را در حصار انداخت و از چشم خانمحمد ناپدید گردید

خان شرف چشم در پیره زال افتاد لوحی در دست داشت و فهم میخواند و بهر طرف میدید و دید که آن جا آن زن

دکوش قطع بوده بطرف او بر می آمد و جا نور گشت آن جنس شیر و پلنگ دیو ریزه اژدها و پلنگ سر راه جمع شده دید

خان متعجب شده بطرف دیگر نظر کرد تختی دید گذاشته و بر بالای آن تخت نشسته و امیر و وزیر و در ایوان

بر مسند تمامیا قرار و پهلوی او نشسته بود و دو بیری و سفید در پای تخت ایستاده در دست گرفته و در زیر تخت خفته

خان حیران گردید لوح را بیرون آورده نظر کرد دید نوشته است اگر شکستند طلسم بیچاره چون رسیدی

از افسون او بسیار خوف کن او را بضرب تیغ هلاک کن بعد از آن لشکر گور زنگی خواهم رسید

او را بکش و بعد روی با میرالامرا قاف روانه شو تا از تو امان بگیرد او را اول ابن بوالحکم

ران آن شیر کنگ را شکافته شد آن شمشیر را بیرون آورده با خود بوشته مطلب و مدعا حاصل است

خانمحمد لوح را بوسیده و رطب بتاه و خدا را یاد کرد شمشیر ظلمه غلاف با آورده پاره اشتر کرد آنچه حمله

آن جانوران آورده بعضی را کشت و بعضی را گریختند تا خود را به زیر زره جامه رسانیده شمشیر را بر فرق

او گذاشته سر تا ناف او دو نیم گشت فی الحال جان آن ملعون بر آمده بجهنم واصل گردید صاعقه بسیاری

شده بعد از ساعتی خانمحمد روی با میرالامرا قاف آورده شمشیر را حواله او نمود امیرالامرا از تخت

بزیر آمده و گفت مبارکباد بر گشتن طلسم دست بکمدار همه مطیع و فرمان تو ام خان اول آن

امیرالامرا با بزرگان قاف خود را در قدم خانمحمد انداخته و کمر خدمت را بر میان جان بسته بعد از آن

خان خنجر کشیده و ران آن شیر کنگ را شکافته شیشه جوهر آورده او را بیرون آورده در بغل خود گذاشت

بعد از آن امیرالامرا دست خانمحمد را گرفته در میان آن باغ حجره‌ها چند نشان داده هر حجره را از گنج پر

نیز در گنج و گوهر بسیار بوده در بالای هم ریخته بودند همه را پیشکش خان نمود بعد از آن بحجره رسیدند جمعی از او

و وزیر او در آنجا مجلس عیش مهیا کرده بود مدتها بوده در عیش و نشاط بودند خانمحمد همه را رخصت فرموده ایشان خانمحمد را

در چهار رکن [illegible] شد خانمحمد در لحظه برخ پر آتش گذاشته در دم برخ حاضر گردید با میمونه خاتون فرهنگ از روی

فرود آمده محمد خان مبارکباد

فرود آمده محمد خان رسیده مبارکباد گفتند و مرحبا و املا کردند خانه ربهف از [illegible] خوش نمود آنچه اتفاق

و امیرالامرا قاف نیز هم پیش نمود و یکدیگر را دریافتند میمونه حکایت طلسم شکستن را پرسیده خانمحمد آنچه گذشته بود

تمام نمود میمونه تحسین و آفرین بسیار بجا آورد بعد از آن امیرالامرا از میمونه پرسید که حضرت شما با دیو زادان

چه نحو اتفاق افتاده خانمحمد خان چگونگی حال و کار شاهزاده را بیان نمود از اول تا آخر بجهت امیرالامرا تقریب بیان نمود

چون امیرالامرا از احوال سلطان ابراهیم مطلع شد حوالت میمونه خانم همراه شهزاده است خود در قدم

میمونه انداخته و عذر بسیاری خواسته و گنج و گوهر بیشمار نثار قدم او نمود بعد از آن گفت خانمحمد چون با ما لطف

بر این حد انجا نشانیده باید برویم امیرالامرا گفت هر که از من در خدمت شما میایم که بطلب شاهزاده عجم بسیم

القصه تدارک رفتن دیده شد و امیرالامرا فرمود چهار تخت مرصع آوردند خانمحمد و میمونه خاتون و دیگر همراهان

را بر تخت نشانیدند و گنج و گوهر بسیار نیز همه پیشکش شاهزاده بوده با چهار صد هزار زره دیو روانه شهر

چین گردیدند و تا آنجا که حضرت سلیمان و حضرت آدم علیه السلام هم [illegible] پیشکش با خود بر داشته آمده بودند

تا بشهر دمشق رسیدند خانمحمد و میمونه خاتون بحجره فیاض عابد شتافته دعا و ثنای او را بجای آورده

و شیشه را در پیش روی فیاض عابد بر زمین گذاشتند عابد ملاحظه نموده تحسین بسیاری بجا آورده بعد از آن

روی بمیمونه خاتون کرده گفت ای ما نمی [illegible] از آن خاطر شریف جمع دار که در این چند روز تو هم بمراد و مطلب خود

خواهی رسید و کام دل از شاهزاده حاصل خواهی نمود این شیشه را لوحی [illegible] ام بر شاهزاده جهان خواهد شد

عالمگیر بگشاید خواب ایشان گشته برخیزند الغرض پس خانمحمد و میمونه خاتون فیاض عابد را

دعا گفته و روانه شدند   اما چند کلمه از عادلشاه

و جهانگیرشاه بشنیدند چترپادشاه عبدالرحیم خان محمد سالار و میمونه خاتون زار زار گریستند فرمودند که جمله خانه شاهزاده

سیاه پوشیدند و محزون گشته شده شاهزاده سلطان خورشید عالمگیر بر روی تخت خلافت بنشاندند و شمعهای کافوری و عود و عنبر

و مشک در مجمرها پر کرده شده علما و قاضی و شیخ الاسلام در آنجا جمع آمده و تلاوت کلام الله مصحف مجید

با نوش آفرین و تمام اهل حرم از مرد و زن سیاه پوش گشته جهت تعزیه قیام داشتند امید حیات شاهزاده

خورشید شده و چشم در راه انتظار خان محمد و میمونه خاتون بودند که از روی هوا علامات سیاهی دیوان نمودار گردید

اول خوف بر پادشاهان و اهل حرم غالب شده آه دیگر چرخ نجوم بسیار شور و مضطرب گردید

دیوان فرود آمدند خان محمد خان و میمونه خاتون و فرهنگ و رخ از در روی تخت برخواسته بجز عادلشاه آمدند

خان محمد و میمونه خاتون در قوم شاهزاده آمد جهت اول گریه بسیاری کردند بعد از آن پادشاه و نوش آفرین رسیدند

که چه کردی میمونه گفت به توفیق پروردگار عالم مطلب حاصل است نوش آفرین از خوشحالی بیهوش گردید در ظرف خان محمد

شیشه و لوح را از قفس بیرون آورده بر روی سینه شاهزاده خورشید در هم شکست و فرو ریخت بقدرت کامله الهی

همینکه شیشه شکست شاهزاده و خورشید هر دو عطسه کرده از خواب بیدار شده گفتند الحمد لله رب العالمین پس شاهزاده نظر کرد

دید پدر و مادر و نوش آفرین و میمونه خاتون و جهانگیرشاه و جمیع پادشاهان و سرداران و شاهزاده کامل سیاه پوش

و صورت تعزیه داران شده اند و تخت او را با در و دیوار خانه سیاه پوش ساخته اند و مردم حرم همه در گریه اند

حیرت نموده گفت ای پدر بزرگوار چه واقع شده است که عمر خود را شما گذشت در تعزیه او امید ندید

عادلشاه بکرم درآمده

عادلشاه بکرم در آمده وقت در کمان شاهزاده در آمده و صورت او را بوسیده و گفت هزار جان

فدای یکتار موی تو باد و صدقات او را فراوان که الی آخره لله که شاهزاده بر خواست خدا را شکر که روی

خان محمد سالار را با میمونه خاتون بوسیده و نوش آفرین را در آغوش آوردند همین جواب شاهزاده

کردن او و داد که گریه بسیاری و قربان و صدقه بسیار بر شاهزاده رفته و خورشید عالمگیر هم در آن غم و غصه

کشیده و غوغای ایشان هم در مرتبه بفضل خدا بشادی مبدل گشت عادلشاه فرمود که نقاره بشارت نوازند

و شهر چین چراغان ساخته بعد از آن خان محمد امیر الامراء قاف را بخدمت شاهزاده آورده که حضرت سلیمان را

با عصای حضرت آدم و اوقه که بگیر و کوه شیر را رنگش شاهزاده نمود شاهزاده او را از اولاد ثابت و نعمت

بسیار فرمود تا یک ماه در شهر چین چراغان بود و شاهزاده در مدت یک ماه از نوش آفرین و خورشید عالمگیر کام مراد

بچیده کام دل گرفت و میمونه خاتون در خدمتگزاری بود بعد از آن خورشید و نوش آفرین بخدمت شاهزاده

عرض کردند که احوال نوبت میمونه خاتون است و او زیاد از ما در راه تو رنج کشیده است باید که او را

از شربت وصل خود سیراب سازی شاهزاده گفت منت میدارم القصه آن مهربانی و وفادار متوجه کار

میمونه گردید او را انجام نمود و آنچه او را در کار بود بجا آوردند بعد از آن آن نازنین اهل مشت حلقه

که مانند طاوس مست او را آراسته شد چو شب بر سر تخت در آمده میمونه را داخل حجله کرده و بر روی تخت

نشاندند دیوان و پریان تمام زمین و هوا را چراغان کردند و در رقص و سماع وقت آنها مسرور

بعد از آن آن نازنین صنم دست میمونه را گرفته بدست شاهزاده جان سپرده و خود بیرون شد و در حجله

بخانه با نشاط رخت شده شاهزاده که خدا نشو چرا که پریزاد و زر دست با هم زادمیند هذا القصه شاهزاده روی

جانب ازخسار میمونه خاتون کشوده اول بوس و کنار و ناز و غمزه با هم داده و لب تدریسکه نزد میمونه در شاهزاده

نمیدید تا اخرالامر جگر اقهر گا او راخوابانیده و زر نقد خویش را در خزانه او گگلک نمونه هر چند درست را

نمود بجاید زرسید مهر انگشتر آن پریزاد بر داشته و کام دل خود از آن جامه نموده و فرخ زاد از

انجناب خویراب ساخته بعد از آن او را اتک در بغل گرفته در جامه خواب با سراحت مشغول گهده تا صبح

صاف آفتاب عالمتاب ظاهر گشت خورشید ماه هر دو داخل حجله خانه گهدیده شاهزاده و میمونه را مبارکبادی گفتند

و شاهزاده بحمام رفته از کل لب شب بیرون آمد آمده در بارگاه قرار گرفت پادشاهان و شاهزادگان

و سرگرده کان همه تهنیت و مبارکباد و نثار تحفه و هدیه بسیار پیشکش کردند عاد شاه بخجسته شکرانه این امر عظیم

صد هزار تولا از صدقه و خیرات بفقرا و مساکین و سادات بخشیده و تا مدت چهل روز شهر چراغان

آیین بسته و چراغان نموده و شاهزاده با هر کسی با خوشی شب و روز در عیش و عشرت بسر میبردند بعد از چهل روز

جهانگیر شاه الماس که جلادتر شاهزاده مرخص گرفته روانه شهر دمشق گهدید و شاهزاده الیاس هم

شهزادگان و سرگرده کان و گلمان کشت و ایران همه از حضرت شاهزاده مرخص گهدیده شاهزاده را وداع نموده

هر یک بولایت خود رفتند و شاه عبدالرحمن هم شاهزاده و عاد شاه را بابا یاران وداع میمونه را جمیع

از پریان شاهزاده سپرده و خود مرخص شده روانه گلزار ارم گردیده و امیر الامرا آتف هم شاهزاده را

دست بوسی نموده و رفت حمید هم مخدوم مرخص بابد شتند با جهانگیر شاه و روانه دمشق گهدید و باهم بخجسته

ولایت شهر

درروانه گلستان ارم نموده حکیمان سلیمان علیه السلام را حاضر نمایند در لحظه فرنگ و رخ روانه گهدیدند بعد از

یکروز آمدند و بهمه سر شاهزاده جمع گهدیده او را برهنه نمودند و حکما ملاحظه فرمودند هر چند جستجو کهدند اثر زخم در بدن شاهزاده ندیدند

هر چند نظر بر چهره ایشان کهدند علامت موت در ایشان ندیدند تمام مشغول گهدند شهرها رسیدند پیش شاهزاده

خورشید مرده اند و از مرگ برایشان نیست و هر چه برایشان دیده از جا جست و چاره این با فیاض عابد

و این گره از دست کشا خواهد گشت چنین میمونه خاتون این سخن شنیده چنین شنیده از جا برخواسته با جمعی از پریان متوجه در بیخ

و خود را بصومعه عابد رسانیده دعا و ثنای او بجای آوردند و احوال شاهزاده و خورشید را تقریر نموده و گفت ای مخدوم

بحرمت تو این عقده بکشا نی و عاد شاه و جهانگیر شاه و نوش آفرین را از غم آزاد سازی فیاض عابد تجرید فرموده

بعد از ساعتی سر بر آورده و گفت ای میمونه بدان آگاه باش که علاج آن او لو را دخت ریست که او را در زیره چاه میسازند

عوض علم پدر و عموهای خود آمده بود شاهزاده را قبل رسانید برکت اسم اعظم توانست کاری بکند انها را خلاف نماید

که و رفته در طلسم طلانه حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام پناه با امیر الامرا قاف بجه و کسی را برای او رفته دست

تا قیامت علاج ندارد میمونه خاتون این سخن شنیده بگریه و زاری در آمده بر دست و پای فیاض عابد افتاده

و گفت ای بزرگوار چشم امید بعطای تست چاره در کار ما کن که از این غم خلاصی یابیم فیاض عابد در بحر غم فرو رفته

و سر بجیب تفکر کشیده بعد از فکر بسیار دست در زیر سجاده خود بجنبانید لوحی بیرون آورده بدست میمونه خاتم داده گفت

ای ملکه آفاق این لوح را بگیر و نشسته و بخجسته عاد شاه و پدر تست بجو و باید در خاتم سلیمان و از بهر نامدار

این لوح را با خود بجه طلسم شکسته خلاصی شان انشاء الله تعالی و این کار را از خاتم صورت بپذیرد خلاصی دیده والسلام

میمونه خرم و خوشحال که چه در لحظه روانه ملک چین شدند به جایی رفتند تا در خانه چین گردیدند لوح را بخت

عادلشاه و جهانگیرشاه بر زمین گذاشت و شرح احوالات بیان نمود

اما راوی گوید که خانمحمد در آنجا حاضر بود این گفتار را شنید خود را بر زمین

انداخته سجده شکر الهی بجای آورد و گفت سبحان [illegible] و منت [illegible] ادم [illegible] فیاض عالم [illegible] فرمان [illegible] مطعیم

آتش [illegible] افروخته از آنجا آن [illegible] باید [illegible] کار [illegible] این کار عادلشاه روی خانمحمد را بوسیده

و گفت میمونه و فرهنگ همراهی خانمحمد بالا روانه شوند [illegible] رخ [illegible] حاضر ساخته [illegible] چهر شاهزاده را [illegible]

خود را در قدم او انداخت میمونه بر کهال رخ و خانمحمد بر کهال فرهنگ سوار گردیده خانمحمد لوح را در بغل [illegible]

[illegible] روانه قاف شدند [illegible] رسانیدند [illegible] اول فرهنگ و رخ خانمحمد و

و میمونه خانمحمد را بر سر کوهی نشاندند و گفتند ای یاران دیگر ما را قدرت بیش ازین نیست و نمیشویم [illegible] گذاشت

[illegible] بنجات و گشایش از رب الارباب مسئلت کنید و قدم در طلسم گذارید [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] طلسم [illegible] در کار داری [illegible] گذار [illegible] خانمحمد

خانمحمد میمونه و رخ و فرهنگ را وداع کرده [illegible] طلسم [illegible] خانمحمد ایشان را از آنجا گذاشت [illegible]

بر دل بسته که خدا العظمه و قدرت الهی روانه قله قاف گردید بجایی رسید تا بدروازه طلسم رسیده

بسم الله الرحمن الرحیم و قدم بدروازه طلسم گذاشته و اندک [illegible] لوح را از بغل بیرون آورده [illegible]

دید در آنجا نوشته بود [illegible] طلسم [illegible] داخل طلسم [illegible]

در کردن دارد



داستان نوش آفرین

با

۹ تصویر قهوه خانه ای

فارسی

نسخه نفیس